



مغازه خودکشی

ژان تولی

مترجم: رضا ابراهیمی

سرشناسه



نشر به صورت الکترونیک وب سایت مکاتب

نام کتاب: مغازه خودکشی

نام مترجم: رضا ابراهیمی

نوبت چاپ: الکترونیکی

مشخصات نشر: دیجیتال

نویسنده: ژان تولی

تعداد صفحات: ۸۸

ویراستار: فائزه بابایی

موضوع: روانشناسی

آدرس: پیرانشهر کمربندی بلوار کردستان پلاک ۱۱۰

the suicide
shop

عنوان انگلیسی کتاب:

۱

این فروشگاه کوچک حتی یک ذره نور آفتاب هم دریافت نمی کند. تنها پنجره آن که سمت چپ در ورودی قرار دارد، توسط مخروط های کاغذی و انبوهی از جعبه های مقوایی پوشانده شده و یک تخته برای نوشتن روی قلاب پنجره آویزان است.

نور نواری های نئون روی سقف روی پیرزنی می افتد که به سمت نوزادی در یک کالسکه خاکستری می رود.

"آه، او لبخند می زند!"

مغازه دار، زن جوانی که کنار پنجره رو به صندوق نشسته و مشغول حسابداری است، اعتراض می کند: "پسر من لبخند می زند؟ نه، او لبخند نمی زند. او فقط اخم می کند. چرا او باید لبخند بزند؟"

سپس او به محاسبات خود باز می گردد، در حالی که مشتری مسن دور کالسکه ی پوشیده شده با پارچه قدم می زند. عصای او و قدم های لرزانش ظاهری ناجور به او داده است. هرچند چشمان مرده اش، تاریک و غمگین، با آب مروارید پوشیده شده اما او از چیزی که می بیند مطمئن است:

"اما به نظر می رسد که او لبخند می زند."

"خب، من تعجب می کنم اگر او لبخند بزند؛ هیچکس در خانواده تواچ هرگز لبخند نزده است!" مادر نوزاد به سمت پیشخوان خم می شود.

او سرش را بلند می کند و با کشیدن گردن پرنده مانند خود، فریاد می زند:

"میشیما! بیا و به این نگاه کن!"

در مخفی کف زمین مانند دهان باز می شود، و یک سر کچل مانند زبان بیرون می زند.

"چییه؟ چه خبره؟"

میشیما تواچ با کیسه ای سیمان از زیرزمین بیرون می آید و آن را روی کف کاشی شده می گذارد، در حالی که همسرش می گوید:

"این مشتری ادعا می کند آلن لبخند می زند."

"درباره چی حرف می زنی، لوکرس؟"

او در حالی که پودر سیمان را از آستین هایش پاک می کند، به سمت نوزاد می رود و با نگاهی طولانی و تردیدآمیز به او نگاه می کند و سپس تشخیص خود را ارائه می دهد:

"حتما نفخ کرده است. این باعث می شود که آنها چنین چهره هایی به خود بگیرند." او با تکان دادن دست هایش جلوی صورتش توضیح می دهد. "بعضی اوقات مردم آن را با لبخند اشتباه می گیرند، اما اینطور نیست. فقط صورتش را جمع کرده است."

سپس انگشتانش را زیر کلاه کالسکه برد و به پیرزن نشان می دهد: "نگاه کن. اگر گوشه های دهانش را به سمت چانه اش فشار دهم، او لبخند نمی زند. او به همان اندازه بدبخت به نظر می رسد که برادر و خواهرش از لحظه ای که به دنیا آمدند به نظر می رسیدند."

مشتری گفت: "بینم."

مغازه دار دهان پسرش را رها می کند. مشتری دوباره فریاد می زند: "اینجا! می بینی، او لبخند می زند!"

میشیما تواچ بلند می شود، سینه اش را بیرون می دهد و با عصبانیت درخواست می کند: "به هر حال چه می خواستی؟"

"یک طناب برای اینکه خودم را دار بزنم."

"خیلی خب. آیا سقف بلندی در خانه دارید؟ نمی دانید؟ او یک تکه کنف را از قفسه پایین می آورد، "این را بردار. دو متر کافی است. با یک گره آماده به فروش می رسد ..."

زمانی که او در حال پرداخت پول است، پیر زن به سمت کالسکه برمی گردد. "دیدن لبخند یک کودک دل را گرم می کند."

میشیمای عصبانی شد. «باشه، برو خونه. الان دیگه باید کارهایی برای انجام داشته باشی.»

پیرزن ناامید با طنابی که دور شانه اش پیچیده شده، زیر آسمانی تاریک می رود. مغازه دار به داخل مغازه برمی گردد.

"عه! عجب دردسری بود اون زن. او لبخند نمی زند."

خانم تواچ هنوز در کنار صندوق ایستاده است؛ او نمی تواند چشمانش را از کالسکه کودک بردارد، که در حال تکان خوردن است. جیرجیر فنرها با قهقهه هایی که از داخل کالسکه کودک می آید مخلوط می شود. پدر و مادرش بی حرکت به هم نگاه می کنند.

"لغنتی ..."

۲

"آلن! چند بار دیگر باید به تو بگویم؟ وقتی مشتریان فروشگاه ما را ترک می کنند به آنها نگو" به زودی می بینمت." ما "خداحافظ" می گوییم، زیرا آنها دیگر هرگز برنمی گردند. کی این را متوجه می شوی؟"

لوکرس تواچ خشمگین در مغازه ایستاده است، یک تکه کاغذ پشت دست گره خورده اش پنهان شده است. که با ریتم عصبانیتش می لرزید. کوچکترین فرزندش با شلوارک کوتاه جلوی او ایستاده است و با خوشحالی و صمیمیت به او نگاه می کند. او خم می شود، و او را بابت کار بدش سرزنش می کند و با عصبانیت بهش میگوید. «می توانی دیگر از جیک جیک کردن دست برداری 'بجای اینکه بگی' «صبحتون بخیر!» وقتی مردم وارد می شوند. باید با لحنی غم انگیز به آنها بگویی: «چه روز وحشتناکی» یا: «امیدوارم اون دنیا جای بهتری پیدا کنید، موسیو.» و خواهش می کنم خواهش می کنم لبخند زدن را متوقف کن! می خواهید همه مشتریانمان را فراری دهید؟ چرا این رفتار سلام کردن به مردم با چرخاندن چشمان و تکان دادن انگشتان در دو طرف گوش دارید؟ فکر می کنید مشتریان برای دیدن لبخند شما اینجا آمده اند؟ اعصابم را به هم می زنید. باید برایتان پوزه بند درست کنیم یا عمل جراحی انجام دهیم!

خانم تواچ دیوانه وار عصبانی است ، با قد یک متر و شصت و پنج سانتی متر و اواخر چهل سالگی. موهای قهوه ای خود را به نسبت کوتاه و پشت گوشش جمع کرده است، اما تری روی پیشانی اش به مدل موهایش کمی جان می بخشد. موهای فر بلوند آلن، وقتی مادرش سر او فریاد می زند، به نظر می رسد که انگار با باد پنکه باد می خورند.

خانم تواچ کاغذی را که پشت سرش پنهان کرده بود بیرون می آورد. 'و این چه نقاشی ای است که از مهدکودک به خانه آورده ای؟'

او با یک دست نقاشی را جلوی خودش نگه می دارد و با انگشت اشاره دست دیگر به شدت روی آن ضربه می زند.

'راهی به سمت خانه ای با در و پنجره های باز، زیر آسمان آبی که خورشید بزرگی در آن می درخشد! حالا بیا، چرا در منظره ات هیچ ابری یا آلودگی وجود ندارد؟ پرندگان مهاجری که ویروس های آسیایی را روی سر ما می ریزند کجا هستند؟ تشعشعات کجاست؟ و انفجارهای تروریستی؟'

این کاملاً غیر واقعی است. باید بیایی و ببینی که ونسان و مرلین در سن تو چه چیزی می کشیدند!

لوکرس از انتهای یک قفسه نمایشگاهی رد می شود، جایی که تعداد زیادی شیشه کوچک براق طلایی به نمایش گذاشته شده است. او از مقابل پسر بزرگترش، یک پسر لاغر ۱۵ ساله که ناخن هایش را میجوید و لب هایش را می جود، رد می شود. سر او با باند پیچیده شده است. در کنار او، مرلین که دوازده ساله و چاق است، با بی حالی روی یک صندلی خم شده است - با یک خمیازه می تواند دنیا را ببлед - در حالی که میشیمای کرکره فلزی را پایین می کشد و شروع به خاموش کردن برخی از چراغ های نئون می کند.

خانم تواچ کشوی زیر صندوق را باز می کند و یک دفترچه سفارش بیرون می آورد. دو برگ کاغذ داخل آن است که او آن ها را باز می کند.

«ببین چقدر این نقاشی مرلین و این یکی از ونسان تیره و تار است: میله هایی جلوی یک دیوار آجری! حالا این را دوست دارم. پسری که چیزی در مورد زندگی فهمیده است! او ممکن است یک بی اشتیهای بیچاره باشد که از آنقدر سردرد رنج می برد که فکر می کند جمجمه اش بدون باند منفجر می شود... اما او هنرمند خانواده است، ون گوگک ما!»

او در حالی که همچنان از ونسان به عنوان یک الگوی شایسته تمجید می کند، ادامه می دهد: «او خودکشی را در خونش دارد. یک تواچ واقعی، در حالی که تو، آلن...»

ونسان با انگشت شستش در دهان نزدیک می شود و به مادرش می چسبد. «کاش می توانستم دوباره به شکمت برگردم...»

مادرش پاسخ می دهد «می دانم...» ، باندهای نازک او را نوازش می دهد و به بررسی نقاشی آلن کوچک ادامه می دهد: «این دختر بلند قد را که کنار خانه کشیده ای، کیست که اینقدر شلوغ است؟»

کودک شش ساله پاسخ می دهد «اون، مرلینه».

در همین حال، دختر تواچ با شانه های افتاده، سرش را به آرامی بلند می کند، صورت و بینی قرمز او تقریباً به طور کامل توسط موهایش پنهان شده است، در حالی که مادرش با تعجب فریاد می زند: «چرا او را اینقدر سرزنده و زیبا کشیدی، در حالی که خیلی خوب می دانی او همیشه می گوید بی فایده و زشت است؟»

«من فکر می کنم قشنگه.»

مرلین دست هایش را روی گوش هایش گذاشت، از روی چهارپایه می پرد و با جیغ کشیدن به سمت انتهای مغازه می دود و از پله هایی که به آپارتمان منتهی می شود بالا می رود.

مادر مرلین فریاد می زند، «حالا، او باعث شد خواهرش گریه کند!» در حالی که پدرش آخرین چراغ نئون مغازه را خاموش می کند.

خانوم تواچ روی تخت دخترش نشسته و برای اینکه مرلین بخوابد، داستان خودکشی کلئوپاترا را برای او تعریف می کند.

«پس از اینکه به این شکل برای مرگ آنتونی سوگواری کرد، ملکه مصر خود را با گل تاج گذاری کرد و سپس به خدمتکارانش دستور داد تا حمامی برای او آماده کنند...»

«پس از حمام، کلئوپاترا برای خوردن یک وعده غذای مجلل نشست. سپس مردی از روستا به آنجا رسید که سبدي برای او حمل می کرد. وقتی نگهبانان از او پرسیدند که داخل آن چیست، او آن را باز کرد، برگ ها را کنار زد و به آنها نشان داد که پر از انجیر است. نگهبانان از اندازه و زیبایی میوه ها شگفت زده شدند، بنابراین مرد لبخندی زد و از آنها دعوت کرد تا مقداری بردارند. با خیال راحت، به او اجازه دادند با سبدش وارد شود.»

مرلین با چشمان قرمز به پشت دراز کشیده است و به سقف خیره شده است و به صدای زیبا و آرام مادرش گوش می دهد: «بعد از نهار، کلئوپاترا روی یک لوح نوشت و آن را مهر کرد و فرستاد تا به اکتاویوس بدهند؛ سپس به جز یک خدمتکار، همه را مرخص کرد و در را بست.»

چشم های مرلین به هم می خورد و نفس کشیدن او منظم تر می شود...

«وقتی اکتاویوس مهر لوح را باز کرد و التماس های کلئوپاترا را برای اینکه در کنار آنتونی دفن شود، خواند، بلافاصله فهمید که او چه کرده است. او ابتدا فکر کرد که خودش نجاتش دهد، سپس به سرعت چند مرد فرستاد تا ببینند چه اتفاقی افتاده است... رویدادها باید به سرعت پیش می رفتند، زیرا هنگامی که آنها به داخل هجوم بردند، نگهبانان را غافلگیر کردند: آنها چیزی متوجه نشده بودند. وقتی در را باز کردند، کلئوپاترا را مرده روی تخت طلایی پیدا کردند، با لباس های سلطنتی اش. چارمیان، خدمتکارش، تاج را روی سر ملکه می گذاشت. یکی از مردها با عصبانیت به او گفت: "به زیبایی خدمت را انجامش دادی، چارمیان!"

"او پاسخ داد: "خوب انجام شده است و برای شاهزاده خانمی که از نسل بسیاری از پادشاهان سلطنتی است، مناسب است." همانطور که کلئوپاترا دستور داده بود، افعی که با انجیرها آمده بود، زیر میوه ها پنهان شده بود، به طوری که مار بدون اینکه او بداند بتواند به او حمله کند. اما وقتی انجیرها را برداشت آن را دید و گفت: "پس اینجاست" و بازوی خود را نشان داد و آن را برای نیش زدن تقدیم کرد."

مرلین انگار مسحور شده بود، چشمانش را باز کرد. مادرش در حالی که داستانش را تمام می کرد، موهایش را نوازش کرد.

«دو سوراخ سوزن کوچک و تقریباً نامرئی روی بازوی کلئوپاترا پیدا شد. اگرچه اکتاویوس از مرگ او غمگین شد، اما او از روحیه نجیب او قدردانی کرد و او را در کنار آنتونی با شکوه و جلال سلطنتی به خاک سپردند.»

آلن که دم در اتاق خواهرش نیمه باز بود و او در چارچوب در ایستاده بود گفت «اگر من آنجا بودم، اون مار رو به دمپایی های خوشگلی تبدیل می کردم و مرلین می تونست بره کنسرت کورت کوبین!..»

لوکرس به سرعت برگشت و با عصبانیت به کوچکترین فرزندش نگاه کرد. «تو - برگرد به رختخواب! کسی نظر تو رو نخواست.»

سپس، همانطور که بلند شد، به دخترش قول داد: «شب بعد برایت تعریف می کنم که چگونه سافو به خاطر چشمان زیبای یک چوپان جوان خودش را از صخره ای به دریا انداخت...»

مرلین با عصبانیت گفت «مامان»، «وقتی بزرگ شدم، می توانم بروم و با پسرها در دیسکو برقصم؟»

«نه، البته که نه. به حرف برادر کوچکت گوش نکن. او حرف های مزخرف می زند. تو همیشه می گویی که یک آدم بی تحرکی هستی - آیا واقعاً فکر می کنی مردها دوست دارند با تو برقصند؟ بیا، راحت باش تا کابوس ببینی. این منطقی تر است.»

لوکرس تواچ، با چهره‌ای زیبا و جدی، درست زمانی که زنگ خطر در طبقه پایین به صدا در آمد به اتاق خواب شوهرش رفت.

میشیمای آهی می کشد. «من می‌رم.» «خب، ما شب ها هم باید در حال انجام وظیفه باشیم...»

او در تاریکی پایین می رود و غر می زند: «لعنتی، هیچ چیزو نمی بینم. یک قدم اشتباه بردارم ممکن است گردنم بشکند!»

از بالای پله ها، صدای آلن به گوش می رسد: «بابا، به جای ناله کردن در مورد تاریکی، چرا چراغ را روشن نمی کنی؟»

«بله، ممنونم، آقای همه چیزدان...»

با این حال، پدر همانطور که پسرش پیشنهاد کرد عمل می کند و لامپ روی پله ها را روشن می کند، وارد مغازه می شود و ردیفی از چراغ های نئون را روشن می کند.

وقتی طبقه بالا برمی گردد، همسرش با یک بالش تکیه داده است و یک مجله در دست دارد. او می پرسد: «چه کسی بود؟»

«نمی دانم. یک مرد کاملاً درمانده با یک تپانچه خالی. او نیازش را در جعبه های مهمات کنار پنجره پیدا کرد تا بتواند خودش را بکشد. چی می خوانی؟»

«آمار سال گذشته: هر چهل دقیقه یک خودکشی، صد و پنجاه هزار تلاش، فقط دوازده هزار مرگ. این باورنکردنی است.»

«بله، باورنکردنی است. تعداد افرادی که سعی می کنند خود را از بین ببرند و خرابش می کنند... خوشبختانه ما اینجا هستیم. چراغ را خاموش کن، عزیزم.»

از آن طرف دیوار، صدای آلن به گوش می رسد: «خواب های شیرین، مامان. خواب های شیرین، بابا.» والدینش آهی می کشند.

۴

«فروشگاه خودکشی. سلام؟»

خانوم تواچ با پیراهنی به رنگ قرمز خون، تلفن را برداشت و از تماس گیرنده خواست که خط را نگه دارد: «یک لحظه، آقا» و به زنی که چهره اش از عذاب کج شده بود، پول خرد داد. او با یک کیسه خرید زیست تخریب پذیر که از یک طرف نوشته شده بود «فروشگاه خودکشی» و از طرف دیگر نوشته شده بود «آیا زندگی تان شکست خورده است؟ بیایید مرگ خود را به موفقیت تبدیل کنیم!» خارج می شود. لوکرس با مشتری وداع کرد و سپس دوباره گوشی را برداشت.

«سلام؟ اوه، شما هستید، موسیو چانگ! البته که شما را به یاد می آورم: طناب، امروز صبح، نه؟ شما... شما ما را می خواهید...؟ من نمی توانم بشنوم» - مشتری با تلفن همراه تماس گرفته - «برای مراسم تشییع جنازه خودتان دعوت می کنید؟ اوه، چه لطف بزرگی! اما کی قراره انجامش بدی؟ اوه، طناب را دور گردن خود دارید؟

خب، امروز سه شنبه است، فردا چهارشنبه... پس مراسم تشییع در روز پنجشنبه برگزار می شود. صبر کنید، از شوهرم می پرسم...»

او پشت مغازه، کنار قفسه میوه و سبزیجات تازه فریاد زد: «میشیما! موسیو چانگ را روی خط دارم. می دانی، سرایدار مجتمع مسکونی شهر ادیان فراموش شده... بله، می شناسی، او دوست دارد ما را به مراسم تشییع جنازه خود در روز پنجشنبه دعوت کند. این آن روزی نیست که قرار است نماینده «به درک رفتن برای مرگ» بیاید. آه، پنجشنبه بعدیه، پس مشکلی نیست.»

او دوباره با گیرنده صحبت کرد: «موسیو چانگ...؟ الو...؟» او با فهمیدن اتفاقی که افتاده، گوشی را قطع کرد. «طناب ها ممکن است ابتدایی باشند، اما موثر هستند. باید فکر کنیم بیشتر آنها را سفارش بدم با جشن هایی که در پیش است... آه، مرلین، بیا و ببین.»

مرلین تواچ اکنون هفده ساله است. او تنبل و چاق است، با سینه های بزرگ و آویزان، از بدن دست و پا گیر خود شرم می کند. او یک تی شرت تنگ پوشیده است که با یک مستطیل سفید لبه دار سیاه که روی آن شعار «زندگی می کشد» نوشته شده است، تزئین شده است.

او بی حوصله با استفاده از یک پر گردگیری، گرد و غبار را در لبه قفسه ای پر از تیغ برای رگ زدن حرکت می دهد. برخی از آنها زنگ زده اند. برچسبی در کنار آنها توضیح می دهد: «حتی اگر به اندازه کافی عمیق برش ندهید، دچار کزاز خواهید شد.»

مادر به دخترش می گوید: «به گل فروشی ترستان و ایزولد برو و یک تاج گل تشییع جنازه بخر، یه تاج گل کوچک، حواست باشه! بگو روی کارت بنویسند: «به مشتری ما، موسیو چانگ، از فروشگاه خودکشی.» او احتمالاً تعداد زیادی از ساکنان برج را دعوت خواهد کرد، و آنها خواهند گفت: «نگهبان ما موفق شد خرابش نکند.» این برای ما تبلیغ خوبی خواهد بود. سریع برو! سپس می توانی تاج گل را به سرپرست جدید قبرستان بدهی.»

«آه... من همیشه کارهای کثیف را انجام می دهم؛ من اینجا بی فایده هستم! چرا پسرانت نمی روند؟»

«ونسان در اتاقش اختراع می کند و آلن بیرون است، از آفتاب پاییزی لذت می برد. او با باد بازی می کند، با ابرها گپ می زند. در سن یازده سالگی... فکر نمی کنم او کاملاً خوب باشد. حالا، برو.»

مرلین تواچ به مردی که پدرش با او در انتهای مغازه صحبت می کند نگاه می کند. «چرا مشتریان خوش تیپ به من نگاه نمی کنند؟ ای کاش جذاب بودم...»

«تو واقعاً احمقی، نه؟ فکر می کنی آنها اینجا برای لاس زدن آمده اند؟ برو، برو.»

«مامان؟» چرا ما نمی توانیم خودمان را بکشیم،

«صد بار بهت گفتم: چون غیرممکنه. کی از مغازه مراقبت می کند؟ ما، تواچ ها، اینجا یک ماموریت داریم! خب، وقتی می گویم "ما"، بدیهی است که آلن را مستثنی می کنم. حالا برو با تو.»

«خی... له... خب... باشه...».

خانوم تواچ از پشت پیشخوان بیرون می آید، قلبش از دیدن دختر بی شکلش که از مغازه خارج می شود، به ترحم می افتد «تپل بیچاره...». «در سن او من هم همینطور بودم: بی حال، همیشه غر می زدم. تا روزی که میشیمیا را ملاقات کردم احساس حماقت می کردم.»

او انگشتش را روی قفسه ای کشید، کمی گرد و غبار جمع کرد. «و وقتی کارهای خانه را انجام می دادم، گوشه ها همیشه خاکی می ماندند...»

او پر را برمی دارد و کار دخترش را از سر می گیرد و با دقت تیغ ها را جابجا می کند.

در پایین پله ای که به آپارتمان منتهی می شود، در کنار بخش میوه و سبزیجات تازه، میشیمای جلیقه پوش، سخنرانی فروش خود را به مردی قد بلند و عضلانی ارائه می کند:

«اگر به دنبال چیزی اصیل و مردانه هستید، من می گویم: سپوکو که به طور عام به هاراکیری معروف است. حالا، من آن را به همه توصیه نمی کنم، زیرا این یک کار کاملاً ورزشی است. اما شما مردی تنومند هستید؛ مطمئناً ورزشکار هستید، نه؟ حرفه شما چیست؟»

«معلم ژیمناستیک در دبیرستان مونترلان.»

«به همان سمتی که فکر می کردم!»

«دیگر نمی توانم همکاران و شاگردانم را تحمل کنم.»

«میشیما تأیید می کند که برخورد با بچه ها گاهی اوقات می تواند دشوار باشد.»

«مثلاً فرزند آخر ما...»

«به بنزین یا نفت فکر کردم.»

مغازه دار موافق است. «آه، سوزاندن خود در سالن بازی سرپوشیده، آن هم بد نیست.» «ما همه چیز را برای آن داریم، اما صادقانه بگویم، سپوکو... به هر حال، من شما را به خرج کردن پول مجبور نمی کنم؛ تصمیم شماست.»

معلم تربیت بدنی دو گزینه را بررسی می کند: «سوزاندن، هاراگیری...»

آقای تواج دوباره تأکید می کند «سپوکو»

«آیا به تجهیزات زیادی نیاز دارد؟»

«یک کیمونوی سامورایی در سایز شما. من باید یک XXL باقی مانده باشم، و البته تانکو. مردم در مورد آن خیلی جنجال می کنند، اما نگاه کنید، اساساً یک کوتاه است.» آقای تواج با جدیت صحبت می کند، سلاحی سفید و در واقع کاملاً بلند را از دیوار برمی دارد و آن را در دستان مشتری قرار می دهد. «خودم آن ها را تیز می کنم. تیغه را لمس کنید. مثل کره از شما رد می شود.»

معلم ژیمناستیک در حالی که فکر می کند به تیغه براق خیره می شود و اخم می کند، میشیمای به سمت یک جعبه مقوایی برای کت کیمونو می رود و آن را جلوی خود پهن می کند.

«پسر بزرگ ایده دوختن این تکه ی ابریشمی قرمز روی آن را به ذهنش زد تا مشخص کند کجای بدن را باید هدف قرار داد، زیرا زمان هایی بوده که مردم خیلی بالا، به جناغ سینه نشانه می گیرند و وارد نمی شد، یا خیلی پایین به طوری که وارد شکم می شود. و جدا از بریدن آپاندیس شما، این کاری برای شما انجام نمی دهد.»

معلم می پرسد «آیا گران است؟».

«مجموعاً سیصد یورو ین.»

«اوه! واقعا؟ می توانم با -»

«کارت اعتباری؟» مغازه دار می پرسد. «اینجا؟ باید شوخی کرده باشی -!»

«مسئله این است که این یک سرمایه گذاری است.»

«آه، البته، گران تر از یک قوطی نفت است، اما به هر حال، آخرین خرج شما خواهد بود... به این واقعیت هم اشاره نکنم که سپو کو اعیان خودکشی است. و این را فقط به این دلیل نمی گویم که پدر و مادرم مرا میشیمیا صدا می کردند.»

مشتری تردید می کند.

معلم افسرده با احساس سنگینی شمشیر، اعتراف می کند: «می ترسم به اندازه کافی شجاع نباشم. شما خدمات خانگی انجام نمی دهید، نه؟»

آقای تواچ با عصبانیت پاسخ می دهد «اوه نه!». «ما قاتل نیستیم، می دانید که این ممنوع است. ما چیزهای مورد نیاز را تامین می کنیم اما مردم خودشان کار را انجام می دهند. این کار آنهاست. ما فقط با فروش محصولات باکیفیت برای ارائه خدمات اینجا هستیم.» مغازه دار در حالی که مشتری را به سمت صندوق می برد، ادامه می دهد.

او با دقت کیمونو را تا می کند و آن را به همراه شمشیر در یک کیسه خرید می گذارد و خود را توجیه می کند. «خیلی ها کار را به صورت مبتدی انجام می دهند. می دانید، از هر صد و پنجاه هزار نفری که تلاش می کنند، صد و سی و هشت هزار نفر شکست می خورند. این افراد اغلب خود را در صندلی های چرخدار معلول می بینند، برای همیشه بد شکل می شوند، اما با ما... خودکشی های ما تضمین شده است. مرگ یا بازگشت پولتان! بیا حالا، شما این خرید را پشیمان نخواهید شد، یک ورزشکار مثل شما! فقط یک نفس عمیق بکش و برو جلو! و به هر حال، همانطور که همیشه می گویم، شما فقط یک بار می میرید، بنابراین باید یک لحظه فراموش نشدنی باشد.»

میشیما پول معلم تربیت بدنی را در صندوق پول می گذارد و سپس در حالی که پول خرد را به او می دهد، اضافه می کند: «یک دقیقه صبر کنید. من می خواهم یک ترفند از تجارت را به شما بگویم...»

او برای اطمینان از اینکه کسی گوش نمی دهد به اطراف نگاهی می اندازد و توضیح می دهد: «وقتی آن را در اتاق خود انجام می دهید، روی زمین زانو بزنید. به این ترتیب، حتی اگر تیغه خیلی عمیق وارد نشود... چون کمی سوزش پیدا می کند... اگر روی زانوهایتان باشید، می توانید روی شکمتان بیفتید و این باعث می شود شمشیر به سمت بالا هل داده شود. و وقتی کشف شدید، دوستانتان واقعاً تحت تأثیر قرار خواهند گرفت! دوستی نداری؟ خب، پس پزشکی قانونی را تحت تأثیر قرار می دهد که بگوید: "این مرد مشیت هایش را عقب نکشید!"»

«متشکرم» مشتری با فکر کردن به کاری که باید انجام دهد، غرق شده است.

«قابلی نداره - کار ماست. خوشحالم که در خدمت شما بودم.»

۵

«لوکرس! می تونی بیای اینجا!»

خانوم تواج با باز کردن دری در زیر پله های پشت مغازه ظاهر می شود. او ماسکی به تن دارد که صورت و گردن او را پوشانده است. عینک های دایره ای شکل روی چشمانش و کارتریج فیلتراسیون حجیم جلوی دهانش باعث می شود او شبیه یک مگس عصبانی به نظر برسد.

او با لباس سرهمی سفید، دستکش های جراحی لاتکس خود را درآورده و به شوهرش می پیوندد که او را برای توضیح نیازهای یکی از مشتریانشان صدا کرده است.

«خانم چیزی زنانه می خواهد.»

چهره مگس مانند خانوم تواج از پشت ماسک وزوز می کند. سپس متوجه می شود که هنوز وسایل محافظش را پوشیده است، بندهای سر را باز می کند و با ماسک گاز در دست ادامه می دهد: «آه، چیزی زنانه، خوب، باید سم باشد! زنانه ترین چیز این است. در واقع، من تازه داشتم مقداری در آشپزخانه کوچک آماده می کردم.»

او دکمه های سرهمی خود را نیز باز می کند و لوازم جانبی خود را کنار صندوق پول روی پیشخوان قرار می دهد.

«سم... حالا چه چیزی به شما پیشنهاد کنم؟ یک سم تماسی را ترجیح می دهید - یک لمس و مرده هستید - یکی استنشاق می کنید یا یکی قورت می دهید؟»

«خب... خانم م، که انتظار این سوال را نداشتی گوید. «کدام بهتره؟»

«سم تماسی، خیلی سریع است!» لوکرس توضیح می دهد. «ما اسید مارماهی آبی، سم قورباغه طلایی، ستاره شب، نفرین الفی، ژل مرگبار، وحشت خاکستری، روغن غش، سم گربه ماهی داریم... هرچند همه چیز اینجا نیست. برخی موارد در بخش میوه و سبزیجات تازه قرار دارند.» او به قسمتی اشاره می کند که مقادیر زیادی شیشه حاوی مواد را به نمایش می گذارد.

«در مورد سمی که استنشاق می کنید چطور؟ آن چگونه است؟»

«این کاملاً ساده است. در بطری را باز می کنید و محتویات آن را استنشاق می کنید. می تواند زهر عنکبوت، نفس حلق آویز، ابر زرد، سم چشم شیطانی، نفس بیابان باشد...»

«اوه، نمی دانم چه چیزی را انتخاب کنم. واقعا گیج شدم.»

خانوم تواچ با درک پاسخ می دهد. «اصلاً نگران نباش» «این کاملاً طبیعی است که مردد باشید. اگر این برای شما مناسب نیست، اگر ترجیح می دهید چیزی قورت دهید، ما عسل سرگیجه داریم که البته باعث قرمزی پوست می شود، زیرا شما شروع به عرق کردن خون می کنید.» مشتری اخم کرد.

لوکرس از او می پرسد. «چرا می خواهید همه چیز را تمام کنید؟»

«از مرگ کسی که به او نزدیک بودم، بی تابم. دائماً به او فکر می کنم. به همین دلیل است که برای خرید چنین چیزی به اینجا آمده ام؛ هیچ راه دیگری برای فراموش کردن او به ذهنم نمی رسد.»

«خب، من استریکنین را پیشنهاد می‌کنم. عصاره‌ی اسپند است. به محض بلعیدن، باعث از دست دادن حافظه می‌شود. به این ترتیب، دیگر هیچ رنج و پشیمانی نخواهید داشت. سپس فلج ایجاد می‌شود و بدون اینکه چیزی به یاد بیاورید خفه می‌شوید. این یکی برای شما مناسب است.»

زن عزادار با کف دست چشمان خسته خود را می‌مالد و تکرار می‌کند «اسپند...».

لوکرس با جرات می‌گوید، «شما همچنین می‌توانید سم خود را تهیه کنید. بسیاری از زنان عاشق ایده اندیشیدن به دردشان در حالی که برای مرگ آماده می‌شوند هستند. به عنوان مثال، دیجیتالین: چند گلبرگ انگشتانه را در یک هاون که در قسمت میوه و سبزیجات تازه داریم، له می‌کنید. می‌دانید، آنها دسته‌های گلی هستند که به شکل انگشتان افتاده هستند، شبیه دستان بی‌جان افرادی که غم بر آنها غلبه کرده است. پس از اینکه پودر نرمی به دست آوردید، آن را با آب مخلوط کرده و بجوشانید. سپس بگذارید خنک شود – این به شما فرصت می‌دهد تا بینی خود را باد کرده و نامه‌ای بنویسید که توضیح دهد چه کار کرده اید – سپس محلول را صاف کنید. دوباره روی آن را بجوشانید تا مایع تبخیر شود. این کار منجر به تولید نمک کریستالی سفید می‌شود که آن را قورت می‌دهید. مزیت آن ارزان بودن است: دو پنجاه برای هر دسته! ما همچنین شاخه‌های استریکنوس برای استخراج کوراس، توت‌های سیاه توت برای تتوبرومین داریم...»

مشتري با این همه راه دیگر نمی‌داند چه کار کند. «شما چی می‌گرفتید؟»

لوکرس با تاسف پاسخ می‌دهد. و نگاهی که در چشمان زیبا و جدی او وجود دارد ثابت می‌شود، گویی به دوردست‌ها نگاه می‌کند. انگار دیگر در مغازه نیست «من؟ هیچ نظری ندارم». «ما هم افسرده هستیم و دلایل زیادی برای پایان دادن به همه چیز داریم، اما نمی‌توانیم محصولات خود را نمونه برداری کنیم وگرنه آخرین نفری که آنها را امتحان کند مجبور می‌شود خیلی سریع کرکره‌های فولادی را پایین بکشد. پس مشتریان ما بعداً چه کار می‌کنند؟»

خانوم تواچ به نظر می‌رسد از فکر و خیال بیرون آمد. «آنچه من می‌دانم این است که سیانید زبان را خشک می‌کند و حس ناخوشایندی ایجاد می‌کند. بنابراین، وقتی آن را آماده می‌کنم، برگ نعناع اضافه می‌کنم تا دهان تازه شود...» اینها گزینه‌های اضافی است که کسب و کار ما ارائه می‌دهد. از طرف دیگر، ما همچنین کوکتل روز را داریم! امروز صبح چه درست کردم؟»

او دوباره به تخته سنگ لوحی که روی قلاب پنجره آویزان است برمی گردد. روی آن با گچ نوشته شده است: پری شنی.

«آه بله، پری شنی! چرا من قبلاً به آن فکر نکردم؟ من در حال حاضر خیلی پراکنده هستم. خانم، شما نمی توانید بین سم برای تماس، استنشاق یا بلعیدن تصمیم بگیرید. خوب، این ترکیبی از هر سه است: توت سیاه، ژل مرگبار و نفس بیابان. بنابراین، هر گزینه ای را که در آخرین لحظه انتخاب کنید، چه کوکتل را قورت دهید، آن را لمس کنید یا استنشاق کنید، بازی تمام است!»

مشتري تصمیم می گیرد «خوب، من آن را برمی دارم».

«پشیمان نخواهی شد. او! من خیلی احمق هستم، می خواستم بگویم: این همان کودکی است که من را دیوانه می کند!» لوکرس غر می زند و چانه اش را به سمت آلن که با پاهای به هم جفت شده و دست های روی سرش جلوی نمایشگر طناب ایستاده است، نشان می دهد. «شما بچه دارید، خانم؟»

«در واقع، منم یکی داشتم ... یک روز اون به اینجا آمد تا گلوله ای برای تفنگ بخرد.»

«او.»

«او همه چیز را سیاه می دید. هرگز نمی توانستم او را خوشحال کنم.»

خانوم تواچ ناله می کند «خب، ما قطعاً نمی توانیم در مورد کوچکترین پسرمان همین را بگوییم...». «او همه چیز را در سایه های صورتی می بیند - می توانید تصور کنید؟ انگار دلیلی برای چنین چیزی وجود داشته باشد! نمی دانم او چگونه این کار را انجام می دهد. و با این حال می توانم به شما اطمینان دهم که ما او را کاملاً شبیه دو نفر دیگر بزرگ کردیم - افسردگی که باید باشد، اما او فقط به جنبه های روشن مسائل توجه می کند.»

لوکرس با عصبانیت دستی را که می لرزد بلند می کند. «ما او را مجبور می کنیم برای اینکه او را دلسرد کنیم اخبار تلویزیون را تماشا کند، اما اگر هواپیمایی با دویست و پنجاه مسافر سقوط کند و دویست و چهل و هفت نفر جان خود را از دست بدهند، او فقط تعداد بازماندگان را به خاطر می آورد!» او از الن تقلید می کند: «او، مادر، زندگی چقدر زیباست! سه نفر از آسمان افتادند و اصلاً صدمه ندیدند.» «من و شوهرم تقریباً تسلیم شده ایم. می توانم به شما اطمینان دهم که اگر مجبور نبودیم از مغازه مراقبت کنیم، با خوشحالی مقداری مرد شنی می گرفتیم.»

مشتري با کنجکاوی به آلن نزدیک می شود. «اون گوشه چکار می کنی؟...»

آلن با موهای بلوند فرفری سرش را به سمت او برمی گرداند. نقاشی کشیده بود که در آن یک تکه چسب زخم پهن دهان کودک را به طور کامل مهر و موم کرده است. روی زمیمه ی صورتی، کسی با ماژیک، پوزخندی شیطانی و زبانی بیرون زده کشیده است، به طوری که گوشه های دهان به سمت پایین خم شده است - او را شبیه یک آدم بسیار بدجنس کرده است.

در حالی که مادرش شیشه مرد شنی را بسته بندی می کند، برای آن خانم توضیح می دهد: «این کار و نسانه، برادر بزرگش . من شخصاً خیلی به کشیدن زبان بیرون زده توسط او علاقه نداشتم، اما همچنان بهتر از این است که دائماً او با صدای بلند بخندد که زندگی چقدر فوق العاده است.»

مشتري روی چسب زخم را بررسی می کند. از شکل چسب که روی لب ها چسبیده شده است، کاملاً مشخص است که کودک زیر خطوط اخم، در حال لبخند زدن است. لوکرس کیسه خرید را به خانم می دهد. «او در حال تنبیه است. در مدرسه از او پرسیدند که خودکشی کنندگان چه کسانی هستند و او پاسخ داد: "افرادی که مدام شکایت می کنند."»

۶

ونسان با بدن لاغر در یک جلیقه ی خاکستری با طرح هایی از مواد منفجره غرق شده است: میله های دینامیت و بمب های توپ سیاه با فیوزهایی که جرقه های زرد و سبز ساطع می کنند. او بیست سال دارد. دیوارهای اتاق خواب او کاملاً بدون تزیین است. او در حالی که رو به روی تخت خواب باریکی نشسته، آرنج هایش را روی میزی پر از وسایل که به دیوار تکیه داده است، خم کرده و یک تیوپ چسب در دستش می لرزد. پسر بزرگ خانواده تواچ ابروهای پرپشت و برجسته ای دارد و ریش قرمزی کوتاه و تیز دارد. نفس کشیدن او سخت و لرزان است و نگاه ثابت و کج او نشان دهنده تراژدی عذاب درونی اوست. باندها کل قسمت بالایی سر او را فشرده می کنند، او هنوز از میگردن های شدید رنج می برد. پوسته های قهوه ای لب پایین ضخیم او را متورم کرده اند، نتیجه این است که اغلب آنقدر گاز گرفته می شود که خون جاری شود، در حالی که لب بالایی او بسیار قرمز و ظریف است. جلوی او روی میز یک مدل عجیب و غریب در حال ساخت قرار دارد، در حالی که پشت سر او، در آن طرف دیوار جداکننده، شنیده می شود:

«دا-دا، دویی دویی دا-دا-دا!»

«مادر!»

مادرش از آشپزخانه می پرسد «چه خبره؟».

«آلن آهنگ های شاد می نوازد!»

«اوه نه ، من ترجیح می دادم به جای بزرگ کردن آن بچه مسخره، مارهای افعی به دنیا میاوردم!» لوکرس غرزنان، وارد راهرو می شود و در اتاق خواب پسر کوچکش را باز می کند. «آن را قطع می کنی یا نه ؟ چند بار به تو گفتم که نمی خواهیم تو به آن آهنگ های احمقانه و شاد گوش کنی؟ آیا مارش های عزا برای سگ ها ساخته شده اند؟ می دانی گوش دادن به آن آهنگ های شاد چقدر باعث ناراحتی برادرت می شود و چقدر سرش را درد می آورد.» او اتاق را ترک می کند و وارد اتاق ونسان می شود، جایی که با بقایای مدل منفجر شده مواجه می شود. «اوه، خوب، واقعاً موفق شدی!» او با این حال با آلن صحبت می کند. «به این فاجعه ای که موسیقی تو به بار آورده نگاه کن. این بار واقعاً به خودت افتخار می کنی!»

زمان زیادی نمی گذرد که پدر خانواده می رسد. «چه خبره؟» سپس مرلین ظاهر می شود پاهایش را روی زمین می کشد. هر سه آنها - لوکرس، مرلین و میشیما - اکنون اینجا هستند و ونسان را احاطه کرده اند.

«خانوم تواچ با فریاد می گوید: «آنچه اتفاق افتاده این است که پسر کوچکترتان دوباره به ترفندهای همیشگی اش پرداخته است!»

شوهرش پاسخ می دهد «اون پسر من نیست»، «پسر من ونسان است. او یک تواچ واقعی است.»

مرلین می پرسد «من چطور؟». «جای من کجاست تو همه اینها؟» میشیما سر پانسمان شده پسر بزرگش را نوازش می دهد. «چه اتفاقی افتاد؟ ماکت شکست؟»

دختر تواچ جويا می شود «ماکت چه چیزی؟».

ونسان هق هق می کند. «مدل یک پارک تفریحی خودکشی.» «چی؟»

«این... این مثل یک نمایشگاه بزرگ برای افرادی است که از زندگی به اندازه کافی سیر شده اند.

در گالری تیراندازی، مشتریان همچنان هزینه می‌پردازند، اما برای هدف قرار گرفتن.» میشیما روی تخت می‌نشیند با گوش دادن به حرف‌های ونسان.

«پسر من یک نابغه است.»

«این مرگبارترین پارک تفریحی خواهد بود. در پیاده‌روها، در میان بوی سیب‌زمینی سرخ‌شده و قارچ‌های سمی که می‌فروشیم، اشک‌ها به آرامی روی گونه‌های مشتریان جاری می‌شود.»

لوکرس و مرلین هم با استنشاق بوی چیپس فکر می‌کنند، میشیما فریاد می‌زند با قارچ سمی...

«ارگ‌های دستی آهنگ‌های غمگین می‌نواختند. چرخ‌فلک‌های پرتاب، مردم را مانند منجنیق، درست بالای شهر پرتاب می‌کردند. یک حصار بسیار بلند وجود داشت که عاشقان می‌توانستند خود را از آن پرتاب کنند، درست مثل اینکه خود را از صخره ای، دست در دست هم پرتاب کنند.»

مارلین دست‌هایش را به هم می‌گذارد و آن‌ها را به هم می‌مالد.

«در میان غوغای چرخ‌های قطار، خنده‌هایی همراه با هق‌هق به داخل یک قلعه گوتیک تقلیدی پر از تله‌ها، همه آن‌ها مرگبار هستند، و سرازیر می‌شوند به سمت: برق گرفتگی، غرق شدن، دروازه‌های تیز شده‌ای که به پشت مردم کوبیده می‌شد. بعد خودکشی دوستانی یا بستگانی که یک فرد ناامید را همراهی می‌کردند، با یک جعبه کوچک حاوی خاکستر فرد درمانده آنجا را ترک می‌کردند، زیرا در انتهای شهربازی یک سوزاندن وجود دارد که اجساد یکی پس از دیگری به داخل آن سقوط می‌کنند.»

میشیما می‌گوید «این پسر شگفت‌انگیز است.»

«پدر کوره را اداره می‌کند. مادر می‌تواند بلیط بفروشد...»

«و من چطور؟ - من چطور مفید باشم؟ کجا جا می‌گیرم؟»

ونسان تواچ سرش را به سمتی می چرخاند که تقریباً روبه روی خواهرش قرار می گیرد. اوه، قدرت نافذ نگاهش، درخشش ویران شده چشمان عذاب کشیده اش زیر باندهای سرش! بیرون در تاریکی، از طریق شیشه های پنجره کوچک اتاق غم انگیزش، ناگهان یک تابلو تبلیغاتی نئون با نور زرد شدید او را خیره می کند. سپس رنگ صورتش می پرد. او در نور مصنوعی بیش از حد در معرض دید قرار گرفته است.

سه نفر اطراف او با شنیدن صدای فریاد دلخراش او تحت تاثیر قرار می گیرند. نور تغییر می کند و قرمز می شود. انگار ونسان که سرش را پایین می آورد، در انفجار بمبی گرفتار شده بود:

«مثل وقتی است که خواب می بینم و از خواب بیدار می شوم، بعد دوباره به خواب می روم اما برای همیشه همان افسانه، همان محیط را خواب می بینم...»

«مادرش می پرسد: «مدت زیادی است که این پروژه را در ذهن داشته اید؟»

«اره در پیاده روها، کارکنانی که به عنوان جادوگران شرور مبدل شده اند، آب نبات سمی مسموم ارائه می کنند - «بیا، مادمازل. این سیب مسموم را بخور...» - بعد به سراغ شخص دیگری می روند.»

مرلین پیشنهاد می کند. «من زشت هستم.» «در واقع، من می توانم این کار را انجام دهم.»

پسر بزرگ تمام برنامه های خود را شرح می دهد: کابین های چرخ و فلک - که کف آنها در بیست و هشت متری بالای زمین فرو می ریزد - و ترن هوایی هشت شکل ناقص با ریل های صعودی که پس از یک فرود سرسام آور، ناگهان در اوج پرواز متوقف می شود. او مدلی را که لحظاتی پیش با ضربه مشت تخریب کرده بود توضیح می دهد، در حالی که برادر کوچکترش وارد اتاقش می شود و انگشت هایش را به هم می زند و با انگشتانش با ریتم بشکن می زند، از در باز ونسان عبور می کند:

«نگران نباش، خوشحال باش...!»

مادر متعجب او برمی گردد و مشت هایش را به سمت او گره می کند. برای او و شوهرش، بشکن زدن آلن یک عمل زشت است.

"در واقع، صادقانه بگم، آقا، ما واقعاً بچه ی سوم نمی خواستیم. او به دنیا آمد چون وسیله ی جلوگیری پاره را آزمایش کردیم: می دانید، آنها را به افرادی که می خواهند از یک بیماری مقاربتی بمیرند می فروشیم." لوکرس به نشانه ناامیدی از این ضربه سرنوشت سرش را تکان می دهد. «باید اعتراف کنم که بدشansı وحشتناکی بود - تنها دفعه ایی که یکی از محصولات خودمان را امتحان کردیم.»

نماینده فروش پاسخ می دهد. «خب، وسایل جلوگیری "شرکت مرگ اوران" تضمین شده اند. شما باید بدون آزمایش به ما اعتماد می کردید.»

آلن ناگهان در مغازه ظاهر شد مادرش آهی می کشد و می گوید این هم نتیجه.

«سلام مادر! سلام بابا! سلام... اقا؟» او ادامه می دهد، جلو می آید و ناگهان نماینده را می بوسد. «بیرون رونگاه کردید؟ باران می بارد. این خوب است. به آب نیاز داریم، نه؟»

مادرش از او می پرسد: «مدرسه چطور بود؟»

«بسیار خوب. در زنگ موسیقی رقصیدم و کل کلاس را خنداندم.»

خانوم تواچ با لحنی معنی دار به نماینده نگاه کرد «می بینی، به شما چه گفتم؟».

نماینده با پاک کردن گونه هایش تایید می کند «درسته...». «هرچند فکر نمی کنم آن دو نفر دیگر هم اینطور باشند، نه؟»

«نه، آنها اصلاً شبیه این نیستند. با اینکه پسر بزرگم اشتباهی ندارد، اما ما کاملاً راضی هستیم ازش، تقریباً همیشه در اتاقش حبس شده است، اما مریلین بیچاره که تقریباً هجده ساله است، در اینجا احساس بی دست و پا بودن و بی فایده گی می کند. او همیشه گرمشه و عرق کرده است. او در جستجوی جایگاه خود در زندگی است.»

نماینده جدید زیر لب زمزمه می کند "برای مرگ اهمیتی قائل نباشید"، کیف سامسونتش را باز می کند و یک دفترچه سفارش بیرون می آورد. او به اطراف نگاه می کند و مغازه را از بالا به پایین بررسی می کند. «شما مغازه

بسیار خوبی دارید. و به تنهایی که در میان برج های بلند احاطه شده است، تعجب آور است. بله، زیباترین مغازه واقعاً در بلوار برژووی! نمای جلویی شما بسیار عجیب است. چرا یک برج باریک روی پشت بام وجود دارد، شبیه یک برج ناقوس یا مناره؟ قبلاً این مکان چه بود؟ کلیسا، نمازخانه؟»

لوکرس پاسخ می دهد. "شاید یک معبد. کسی چیزی نمی داند." «اتاق های کنار راهروی طبقه بالا می توانستند اتاق راهبان باشند که بعداً به اتاق خواب، اتاق غذاخوری و آشپزخانه تبدیل شدند. و در کوچک سمت چپ پله کان با سنگ های فرسوده به اتاقی منتهی می شود، اما ما هرگز به آنجا نمی رویم. در پایین اون پشت، جایی است که باید یک انباری باشد، من سم های خانگی ام را آنجا درست می کنم.»

نماینده فروش با بند انگشتانش روی دیوار ضربه می زند که صدای خالی می دهد. «آیا چیزی را با تخته گچ پوشاندی؟» سپس نمایشگرها را بررسی می کند و در مورد آنها با خودش نظر می دهد: «واحد دوطبقه در وسط، یک واحد ساده ... کاشی قدیمی، نورپردازی خوب، سردخانه فضای تمیزی هست، خدای من، اینجا خیلی عالی...»

میشیما که تا به حال ساکت بوده است اعلام می کند. «به هر حال، ما کمی طناب از شما می خواهیم.» «عصرها وقتی سریال های تلویزیونی را تماشا می کردم، خودم طناب ها را می بافتم، در حالی که، مردم از کارهای دست ساز بیشتر قدردانی می کنند. یک سال است طناب های ماشینی برداشتیم. خیلی از مردم از چهارپایه خودشان پایین افتادند.»

نماینده یادداشت می کند «چقدر باید برای شما بنویسم - یک بسته؟».

لوکرس با ایستادن در مقابل واحد نمایش در کنار دیوار سمت چپ می گوید «و کمی سیانور هم.» «تقریباً هیچ چیزی برایم باقی نمانده است. و مقداری آرسنیک: یک کیسه پنجاه کیلویی.»

میشیما اضافه می کند: «یک کیمونو سایز XXL برای ما بنویسید.»

نماینده با نوشتن سفارشات از مغازه رد می شود و به قفسه های محصولات تازه می رسد که او را شگفت زده می کند.

«می‌گویم، اینجا عجیب به نظر می‌رسد: چند گلبرگ دیجیتالی، توت‌های سیاه مقدس، چند قارچ درخشان، اما زیاد در جعبه‌ها نیستند...»

میشیما اعتراف می‌کند «آه بله، ما همیشه با حیات وحش مشکل داشته‌ایم»، «چه با قورباغه‌های طلایی، افعی‌های تریگونو یا عنکبوت‌های بیوه سیاه ... می‌بینید،» او برای نماینده توضیح می‌دهد، «مشکل این است که مردم آنقدر تنها هستند که به موجودات سمی که به آنها می‌فروشیم وابسته می‌شوند. و عجیب است، موجودات این را حس می‌کنند و آنها را گاز نمی‌گیرند.

یک بار، به یاد می‌آوری، لوکرس؟ ... یک مشتری خانم که یک عنکبوت قاتل درپوش دار خریده بود به مغازه برگشت. حالا، من خیلی تعجب کردم و از من پرسید که سوزن می‌فروشم یا نه. فکر کردم آن‌ها برای بیرون درآوردن چشمانش هستند. خوب، اصلاً: آنها برای بافندگی چکمه‌های کوچک از نخ مرواریدی برای عنکبوت او بودند که او را دنیس نامیده بود. آنها دوست شده بودند و علاوه بر این، خانم او را در کیفش آزاد گذاشته بود. او را بیرون آورد و اجازه داد روی دستش بدود. من گفتم: "آن را بردار!" و او خندید و گفت: "دنیس طعم زندگی را به من پس داد."

لوکرس وارد حرف‌های همسرش می‌شود «بار دیگر»، «یک فرد افسرده یک مار کبری سمی خرید که هرگز به سمت او نیش نداشت و مشتری در نهایت نامش را چارلز ترنت گذاشت. نمی‌توانست آن را آدولف نامید؟ ما با دقت نام افراد معروفی که خودکشی کردند را به فرزندان خود گذاشتیم: ونسان برای ون گوگ، مرلین برای مونرو...» نماینده می‌پرسد «و چرا آلن؟». لوکرس، هنوز دنباله افکارش را دنبال می‌کند «اگر او مار خود را نینو فر نامیده بود، ما هم می‌توانستیم آن را درک کنیم». میشیما مداخله می‌کند «اوه نه، واقعاً، موجودات ناامید کننده هستند». «وقتی قورباغه‌های طلایی فرار می‌کنند، در سراسر مغازه می‌پرند. و گرفتن آنها با تور واقعاً سخت است، به خصوص زمانی که نباید آنها را لمس کنید چون می‌میریم. دیگر حیات وحش را نمی‌پذیریم و نمی‌دانم قرار است با بخش محصولات تازه چه کار کنیم.» آلن جوان روی پله‌های راه پله ای که به آپارتمان منتهی می‌شود نشسته است، یک چوب پلاستیکی کوچک در دست دارد که روی آن یک حلقه قرار دارد که در آن می‌دمد. حباب‌های صابون از آن به سمت بالا پرواز می‌کنند. آنها در فروشگاه خودکشی بالا و پایین می‌روند، شناور، رنگی و درخشان. آنها مسیر خود را بین قفسه‌ها پیدا می‌کنند. گردن میشیما با دنبال کردن مسیر آنها تکان می‌خورد و خم می‌شود. اتفاقاً یک حباب بزرگ آب صابونی روی مژه‌های نماینده می‌ترکد. او چشمانش را پاک می‌کند و با اخم به کیف سامسونتش روی پیشخوان دست برد: «ممکن است در اینجا برای

فرزندتان که در مشکل است، ایده ای داشته باشم.» «کدامیک؟ آلن؟» «نه، نه، اون نه... برای دخترتون. در "شرکت مرگ اوران"، ما به تازگی محصول جدیدی را راه اندازی کرده ایم که برای او هیچ خطری نخواهد داشت.» لوکرس تکرار می کند «برای او هیچ خطری ندارد؟».

۹

«اول نوامبر ... تولدت مبارک، مرلین!» مادرش با سینی فلزی از آشپزخانه بیرون می آید که روی آن یک کیک تولد به شکل تابوت قرار دارد. پدرش که کنار میز گرد در اتاق غذاخوری ایستاده است، در بطری شامپاین را باز می کند و با ریختن یک لیوان برای دخترش به او خطاب می کند: «یک سال کمتر شد برای زندگی کردنت!» حباب ها روی شیشه بالا می روند. مرلین تواچ انگشت اشاره خود را روی لبه قرار می دهد و حباب ها فرو می ریزند. کیک با غم در مرکز میز، بین بقایای شام خانواده و مقابل بشقاب خالی و دست نخورده ونسان، است. میشیما سعی می کند کمی شامپاین برای او هم بریزد. «نه متشکرم پدر. من تشنه نیستم.» پدرش چند قطره در لیوان آلن می ریزد. «بگیر، تو همیشه شاد هستی ... برای جشن آمدن سن خواهرت، کسی که از کودکی و نوجوانی خلاص شده است. این یک شروع است.» لبه های کیک پوشیده شده با شکلات شیری، تقلیدی از چوب صنوبر است. اما درب تیره رنگ کاکائویی، تزئین شده با قالب ها، مانند چوب ماهون به نظر می رسد. تقریباً دو سوم طول آن باز است و بالشی از خامه را نشان می دهد که روی آن یک سر ساخته شده قرار دارد. حلقه های پوست لیمو موهای بلوند براق را نشان می دهد. «اوه نگاه کن، این من هستم!» مرلین با دستانی که به لب هایش هجوم می آورد فریاد می زند. «چه زیباست مادرا!» مادرش با فروتنی اعتراف می کند «من کار زیادی برای انجام آن نداشتم.» «ونسان این ایده را مطرح کرد و آن را برای من کشید. او نمی توانست به خاطر انزجاری که از غذا دارد آن را بپزد، اما او شمع ها را هم درست کرد.» شمع ها که به رنگ بژ و پیچیده مانند طناب هستند، کمی ذوب شده اند تا به شکل دو عدد ایستاده در کنار هم در بیایند: یک و هشت، هجده. مرلین یکی را برمی دارد و آن را به سمت دیگر هشت می برد: «ترجیح می دهم هشتاد و یک ساله باشم...» سپس آنها را خاموش می کند، انگار وجودش را خاموش می کند. میشیما دست می زند. 'و حالا، هدیه ها!' مادر مرلین یخچال آشپزخانه را می بندد و با بسته ای کوچک برمی گردد که شبیه یک آبنبات پیچیده به نظر می رسد. «مرلین، لطفا ببخش. از آلن خواستیم کاغذ کادو سفید با لبه مشکی بخره، مثل کارت های عزاداری، ولی او با کاغذ رنگی پوشیده از دلقک های خندان برگشت. خودت می دانی برادرت چگونه است ... این برای شماس است از

طرف والدینت، برای شما که دیگر بزرگ شده ای - «مرلین، تحت تأثیر تمام توجه ها، چین های کاغذ را از دو طرف هدیه جدا می کند و آن را باز می کند.

«سرنگ؟ اما داخلش چیه، چیزی که شبیه آب به نظر می رسد؟» «یک سم وحشتناک.» «آه، مادر، پدر! بالاخره به اجازه ی مرگ دادید. درست است، می توانم خودم را بکشم؟» لوکرس با بالا بردن چشمانش به آسمان می گوید «نه، خودت نه!». «همه کسانی را که می بوسی.» «چگونه؟» «در "شرکت مرگ اوران"، این مایع را پیشنهاد کردند. آن را تزریق می کنید و بیمار نمی شوید. هیچ اتفاقی برای شما نمی افتد. اما در بزاق شما سمی ایجاد می شود که هر کسی را که شما ببوسد می کشد. هر بوسه شما کشنده خواهد بود...» میشیما ادامه داد «جای خود را در مغازه پیدا میکنید»، «خب، من و مادرت تصمیم گرفتیم که بخش محصولات تازه را به شما بسپاریم. شما آنجا خواهید بود تا آن دسته از مشتریانی را که به آنها این نوع مرگ داوطلبانه توصیه شده است، ببوسید: بوسه مرگ، بوسه مرگ...» مرلین که به طور سستی نشسته بود، با هیجان و لرزیدن بلند می شود. پدرش می گوید، «اما» «فقط باید مراقب باشید که هرگز ما را نبوسید.» «مادر، چطور بدون مسموم کردن خود، بقیه را مسموم می کنم؟» لوکرس، متخصص پاسخ می دهد «به موجودات فکر کنید، آنها چطور این کار را می کنند؟». «مارها و عنکبوت ها با سم در دهانشان سالم زندگی می کنند. خب، شما هم همینطور خواهد بود.» میشیما شریان بند را بالای آرنج دخترش می بندد. او بدنه سرنگ را می زند، یک قطره از نوک سوزن خارج می کند و خودش رگ را تزریق می کند در حالی که آلن او را تماشا می کند. او در چشمانش اشک دارد.. میشیما تقاضا می کند «و شما پسرها چطور؟». «هدیه های خواهرتان کجاست؟» ونسان، با قیافه ی لاغر و سر همیشه باندپیچ شده، بسته ای حجیم از زیر میز بیرون می آورد. مرلین هدیه را باز می کند، کاغذی مزین به دلقک ها، و برادر بزرگش شیء عجیب را توضیح می دهد: «این یک کلاه کاسکت موتورسیکلت یکپارچه از فیبر کربن نشکن است - من محافظ صورت را تقویت کرده ام. داخل آن، دو دینامیت را با دو نخ آویزان کرده ام... به این ترتیب، اگر یک روز مادر و پدر به ما اجازه دهند خودمان را نابود کنیم، کلاه کاسکت را بگذارید، بند آن را زیر چانه ببندید و سپس دو نخ را بکشید. سر شما بدون لکه دار کردن دیوارها داخل کلاه ایمنی منفجر می شود.»

لوکرس با کف زدن تایید می کند، که پسر بزرگش نیز مورد تحسین میشیما قرار می گیرد: "عجب فکری که به جزئیات چنین فکر کنیم!" «ظاهراً پدر بزرگم هم چنین بود: خلاق. و تو آلن چطور؟ هدیه ات چیست؟» پسر یازده ساله یک جعبه ی بزرگ از ابریشم سفید باز می کند. مرلین بلافاصله آن را می گیرد، لوله می کند و دور

گردنش می بندد. «آه، طنابی برای اینکه خودم را حلق آویز کنم!» آلن لبخند می زند. «اوه نه... باید بیچی دور گردن، شانه ها و سینه ات.» مادرش در حالی که تکه ای از کیک به شکل تابوت را برش می دهد و به ونسان تعارف می کند، با اضطراب می پرسد: «برای او چه خریدی؟» آلن پاسخ می دهد: «آن را با پول توجیبی خودم خریدم.» «حتما یک سال پس انداز کردی!» «بله.» لوکرس با تکه کیک در دست ایستاده است. او در ادامه می گوید: «من دلیلی برای آن را نمی بینم.» و تکه دیگری از کیک را برش می دهد. میشیما موافق است: «واقعاً اتلاف پول است.» مرلین با نگاهی به خانواده اش، روسری را به آرامی دور گلویش می چرخاند. «البته تو را نمی بوسم، اما قلبم می خواهد.»

۱۰

شب فرا رسیده است. مرلین در اتاقش لباسش را درآورده است و ، با جعبه ی بزرگ ابریشم بازی می کند، جلوی تصویر خود که در شیشه های پنجره اش که به سمت محله ادیان فراموش شده شهر مشرف است. مردم مانند باران پاییزی از بالکن های برج های موسی، عیسی، زئوس و اوزیریس سقوط می کنند.

دختر آقا و خانم تواچ روسری را دور خود می چرخاند. همانطور که ابریشم شانه هایش را لمس می کند، لرزه هایی ایجاد می کند که کمرش را خم می کند. او پارچه خالص را روی بدنش پایین می آورد، و به هوا پرتاب می کند. در آنجا، شال مانند حرکت یک رقصنده ماهر پخش می شود. مانند چتری آهسته روی صورت او به پایین فرود می آید. با چشمان بسته، نفسش را بیرون می دهد و دوباره ابریشم بالا می رود. مرلین گوشه ای از آن را می گیرد، آن را دور شکم و کمرش می پیچد، مانند بازوی مردی که او را نگه می دارد. روسری بین ران هایش بالا می رود و در موهایش گیر می کند. مرلین دولا میشد و شانه های افتاده اش خمیده میشد ، و دوباره صاف می شد. زمانی که هدیه آلن، از سینه اش بالا می رود او بیشتر شرمند می شود. مرلین در حالی که ایستاده بود. با انگشتان به هم وصل شده پشت گردنش، از دیدن خودش به این شکل در انعکاس پنجره اتاق خوابش ، شگفت زده می شود. او به جلو خم می شود. اندامش از پشت عالی است، زیر کمر که فقط کمی چاق و پهن است. ابریشم دوباره حرکت می کند و برای دختر آشفته ، هارمونی بدنش را نشان می دهد. او زیباترین دختر کل منطقه است! هیچ دختری در شهرک ادیان فراموش شده نمی تواند به او برسد. هدیه برادر کوچکش، بهتر از یک رویا بود... و روسری به رقص هیپنوتیزمی و شهوانی خود بر روی پوست ادامه می دهد. پلک های مرلین در حالی که

به وجد آمده بود، پایین می آید. اما او چه چیز دیگری را کشف می کند؟ آیا او در حال تبدیل شدن به مونرو است؟ او لبه‌ایش را از هم باز می کند و رشته ای نازک از... بزاق... کشنده خود را نشان می دهد.

۱۱

تابلوی کوچک، به سمت بیرون برگردانده شده و با مکنده ای به در ورودی ثابت شده است «به دلیل عزا باز است.» ، چیزی بالای در حرکت می کند. یک اسکلت کوچک ساخته شده از لوله های آهنی که مانند یک زنگوله بلند آویزان است، صدای غم انگیز این زنگوله می آید. سپس لوکرس سرش را برمی گرداند و یک مشتری جوان را می بیند که وارد می شود. «اوه، تو خیلی پیر نیستی، اینطور نیست؟ چند ساله؟ دوازده، سیزده؟» «پانزده!» نوجوان دروغ می گوید. «خانم لطفا چند شیرینی مسموم می خواهیم.» «خب، گوش کن، از این "شیرینی" ها فقط می توانید یکی از آن ها را بردارید. ما نمی توانیم شما را در حال توزیع آنها به همه همکلاسی هایتان ببینیم. ما اینجا نیستیم که دبیرستان مونترلان یا کالج ژرار دو ن را نابود کنیم!» لوکرس در حالی که درپوش بزرگ شیشه ای کروی پر از شیرینی را باز می کند، می گوید. «این همانند گلوله های تپانچه است - ما فقط آنها را به صورت تکی می فروشیم. مردی که یک گلوله به سرش شلیک می کند، به گلوله دوم نیاز ندارد! اگر او یک جعبه کامل را بخواهد، به این دلیل است که چیز دیگری در ذهن دارد. و ما اینجا نیستیم تا قاتلان را تامین کنیم. بیا، انتخاب کن... اما خوب انتخاب کن، چون در این شیشه، فقط یک شیرینی از هر دو کشنده است. قانون این است که به کودکان فرصت بدهیم.» دختر خیلی جوان روی آدامس ها، شیرینی های کاغذی و کارامل های کشنده تردید دارد - شیرینی های سخت زرد، سبز یا قرمز که باید برای مدت طولانی لیس بزند باعث مرگ آهسته می شود. کنار پنجره، کاغذهای مخروطی بزرگی وجود دارد: کیف های خوش شانس، آبی برای پسران و صورتی برای دختران. او نمی داند چه چیزی را انتخاب کند، اما در نهایت یک شیرینی شانسی را می گیرد. آلن جوان کنار مادرش نشسته است، روی صفحات دفتر مشق خود خورشیده‌های بزرگی می کشد. او می پرسد «چرا می خواهی بمیری؟». دختر که هم سن و سال کوچکترین فرزند تواچ است، پاسخ می دهد. «چون این دنیا ارزش زندگی کردن ندارد.» لوکرس با تحسین مشتری جوانش وارد بحث می شود «این همان چیزی است که من با کشتن خودم سعی می کنم به او بگویم!» او در ادامه خطاب به پسرش صحبت می کند «اینجا، یک برگ از کتاب او بردارید». دختر مدرسه ای به آلن نزدیک می شود و می گوید: «من تنها در برابر همه هستم، در دنیای ظالمانه ای مادرم خیلی احمق است... او تلفن همراه من را مصادره کرد، فقط به خاطر اینکه چند ساعت زمان

تلفن میکنم. یعنی تلفن چه فایده ای دارد که نمی توانم با آن به مردم زنگ بزنم؟ خسته ام. اگر از سهمیه پنجاه ساعته تجاوز می کردم چیزی... در واقع، او حسادت می کند چون کسی را برای تماس ندارد، پس آن را روی من خالی می کند: "هی زر .. زر ..! به نادژه زنگ می زنی؟ می توانی بروی او را ببینید، او روبروی ما زندگی می کند." دختر با عصبانیت می گوید پس من حق ندارم در اتاقم بمانم، اینطور نیست؟». «چرا باید بیرون بروم؟ نمی خواهم خورشید را ببینم، آن ستاره کثیف. به هیچ چیز نمی ارزد...» او ادامه می دهد و به نقاشی های آلن نگاه می کند. «خورشید خیلی داغ است و هیچکس نمی تواند آنجا زندگی کند.»

او به سمت صندوق باز می گردد و هزینه شیرینی خود را می پردازد. «مادرم نمی فهمد که قبل از بیرون رفتن چقدر زمان باید برای لباس پوشیدن، آرایش کردن و درست کردن موهایم صرف کنم. وقتی می توانستم فقط تلفن را بردارم، نمی خواستم همه آن وقت را جلوی آینه بگذرانم!» صدای زنگ - غم انگیز آمد. دختر با باز کردن شیرینی اش مغازه را ترک می کند. کوچکترین فرزند تواج از روی چهارپایه می پرد، به دنبال او می دود و روی پله جلوی در، شیرینی را از او می قاپد. لوکرس با فریاد «آلن!» از پشت پیشخوان بیرون می پرد. اما آلن شیرینی کشنده را از بچه با پرتاب کردن آن به جویبار گرفته بود. در حالی که خانوم تواج با چهره ای رنگ پریده او را در آغوش می گیرد: «تو مرا به کشتن می دهی!» آلن لبخند می زند، یک گونه اش به سینه مادرش چسبیده است. «مادر می توانم ضربان قلبت را بشنوم.» «خوب، من چی شیرینی ام چه میشود؟» دختر پریشان آنقدر از زندگی بیزار است که لوکرس برای آوردن شیرینی ها به داخل مغازه برمی گردد و برای او فرصتی دیگر برای انتخاب از شیشه می دهد. دختر دانش آموز یک شیرینی شانس را می گیرد و بلافاصله آن را قورت می دهد. صاحب مغازه خودکشی از او می پرسد «خب»، «آیا دهانت خشک می شود؟ آیا می توانید سوزشی را احساس کنید که آرسنیک در گلویتان جاری می شود؟» دختر پاسخ می دهد «فقط شیرینی...». لوکرس مجبور است اعتراف کند «خب، واقعاً روز شما نیست»، «دوباره برگردید.» آلن ادامه می دهد «مگر اینکه نظرت را عوض کنی»، «البته، مگر اینکه نظرت را عوض کنی»، مادرش احساساتی میشود و حرف آلن را تایید میکند، او می خندد و پسرش را هل می دهد «... اصلاً چه می گویم؟» «تقصیر تو هست؛ تو باعث می شوی حرف های احمقانه بزنم!»

"اغلب مردم از ما می پرسند که چرا آخرین فرزندان را "آلن" نامگذاری کردیم. به خاطر آلن تورینگ است." زن چاق و متعجبی با چهره ی افتاده به نظر عمیقاً در فکر فرو رفته است، می پرسد: «چه کسی؟» لوکرس می پرسد: «آلن تورینگ را نمی شناسید؟ او یک انگلیسی بود که همجنس گرا بودنش او را درگیر مشکل قانونی کرد و او را به عنوان مخترع اولین کامپیوتر می دانند. در طول جنگ جهانی دوم، مشارکت او در پیروزی نهایی بسیار مهم بود، زیرا او در رمزگشایی سیستم انیگما موفق شد: ماشین کدگذاری الکترومغناطیسی که به فرماندهی عالی آلمان اجازه می داد پیام هایی را به زیردریایی های خود ارسال کند. بدون انیگما، پیام ها توسط سرویس های مخفی متفقین قابل رمزگشایی نبودند.» «آه، درست است، من نمی دانستم...» «او یکی از شخصیت های بزرگ فراموش شده تاریخ است.» مشتری مردد در حالی که با چشمان خسته از حسرت غم انگیز برای رویاهای محو شده اش به اطراف مغازه نگاه می کند... لوکرس ادامه می دهد: «من این را به شما می گویم، چون شما را دیدم که همین الان به طاقچه تصاویر کوچک نگاه می کنید.» هر دو زن به تصاویر با اندازه یکسان که ، درست زیر سقف، روی دیوار آویزان شده اند نگاه می کنند. مشتری می پرسد: «چرا هر کدام سیب را نشان می دهد؟» «به خاطر تورینگ. مخترع به طرز عجیبی خودکشی کرد. در هفتم ژوئن ۱۹۵۴، او یک سیب را در محلول سیانور خیساند و آن را روی یک میز کوچک قرار داد. سپس تصویری از آن کشید و بعد سیب را خورد.» «چقدر جالب!» «گفته می شود که به همین دلیل لوگوی مکینتاش اپل یک سیب با یک گاز نشان می دهد. این سیب آلن تورینگ است.» «خوبه... حداقل من احمق از دنیا نمی میرم.» لوکرس با بازگشت به کار ادامه می دهد: «و هنگامی که کوچکترین فرزندان به دنیا آمد، ما این نوع خودکشی را به منوی مغازه اضافه کردیم.» مشتری علاقه مند نزدیک تر می شود و می پرسد: «آن چیست؟»

"خانوم تواچ کالا را به او نشان می دهد. «در این کیف پلاستیکی شفاف، می بینید که یک بوم کوچک روی یک برانکارد، دو قلم مو - یکی بزرگ، یکی ظریف - چند تیوپ رنگ و البته سیب دارید. مراقب باشید، مسموم است! به این ترتیب، می توانید درست مانند آلن تورینگ خودکشی کنید. تنها چیزی که از شما می خواهیم، اگر مخالفتی ندارید، این است که نقاشی را برای ما بگذارید. ما واقعاً دوست داریم آنها را آنجا آویزان کنیم. آنها به عنوان سوغاتی برای ما عمل می کنند. و علاوه بر این، دیدن همه آن سیب ها در یک ردیف زیر سقف زیبا است. آنها با کاشی های روی زمین به خوبی ست می شوند. ما هفتاد و دو تا از آنها را داریم. در حالی که مردم در صندوق منتظر می مانند، می توانند نمایشگاه را تماشا کنند.» این همان کاری است که مشتری چاق انجام می

دهد. «آنها با انواع سبک ها نقاشی شده اند...» «بله، برخی از سیب ها مکعبی هستند، برخی دیگر تقریباً انتزاعی. سیب آبی رنگ، همانجا، توسط مردی کور رنگ نقاشی شده است.» زن چاق در حالی که قلبش تند تند می زند، آهی می کشد و می گوید: «من کیت خودکشی را می گیرم. این به مجموعه شما اضافه می شود.» «شما خیلی مهربان هستید. سعی کنید امضا و تاریخ آن را به خاطر بسپارید. تاریخ امروز است -» مشتری می پرسد: «ساعت چند است؟» «یه ربع به دو.» «من باید بروم. کمی گرسنه هستم نمی دانم به خاطر دیدن این همه میوه ها در تابلوی شماست.» هنگامی که خانوم تواج در را برای او باز می کند، هشدار می دهد: «مطمئن شوید تا نقاشی را تمام نکنید، سیب را نخورید! قرار نیست همه را رنگ کنید. در هر صورت، وقت نخواهید داشت.» * میشیما روی چهارپایه‌ای در انتهای مغازه نشسته و مخلوطی از سیمان، شن و آب را در یک لگن هم می زند. آلن از پله ها پایین می آید و سوت ملودی شادی می زند. پدرش از او می پرسد: «آماده ای برای بعد از ظهر به مدرسه برگردی؟ ناهارت را تمام کردی و به یاد داشتی که اخبار را از تلویزیون تماشا کنی؟»

"بله، پدر. مجری خانم ساعت یک مدل موهایش را عوض کرده است. او خیلی مرتب به نظر می رسید." مادرش چشمانش را به آسمان می چرخاند و می گوید: "آیا این همه ی چیزی است که به یاد می آوری؟ این نگرانی واقعی تو است. آیا او دوباره جنگ های منطقه ای، بلایای زیست محیطی، قحطی صحبت نکرد؟" "آه بله، دوباره تصاویری را از تپه های هلند دیدیم که در آخرین موج جزر و مد منفجر شد، و ساحلی که اکنون تا پراگ امتداد دارد. آنها ساکنان لاغر استان آلمان را نشان دادند که در تپه های شنی فریاد می زدند و برهنه غلت می زدند. اگر چشمانتان را تنگ می کردید، دانه های براق شن با عرق روی پوستشان مانند ستاره های کوچک به نظر می رسید. شرایط سختی بود اما همه چیز مرتب می شود. آنها شن را پاک خواهند کرد." لوکرس به ستوه آمده است. "اوه، تو! با خوش بینی خودت، یک بیابان را شکوفا می بینی! برو به مدرسه، من کارهای زیادی برای انجام دادن دارم. نمی خوام دیگه تو را همیشه شاداب ببینم." "به زودی میبینمت، مادر!" "بله، به زودی، متأسفانه ... " میشیما که در کنار بخش محصولات تازه تاسیس شده است، یک آستین ژاکت خود را بالا می زند. او آب و سپس شن را قاطی میکند و بازویش را زیر نور لامپ های نئون می چرخاند و در عین حال چشمانش را جمع می کند. زنش به او نگاه می کند. "داری چه کار میکنی؟"

"این یک بلوک سیمانی با یک حلقه است. همراه با زنجیری که به قوزک پایتان قفل می کنید. کنار رودخانه می ایستید. آن را جلوی خود پرتاب می کنید و - شلپ! شما به پایین کشیده می شوید و همه چیز تمام می شود." مشتری سیبیلوسرش را تکان می دهد و می گوید: «جالب است.» میشیما کف دست خود را روی پیشانی و نیمی از سر طاس خود می کشد و سپس ادامه می دهد: «من خودم اینها را اینجا یا در زیرزمین می سازم، با نام مغازه که به صورت برجسته در یک طرف قالب گیری شده است. دست خود را روی آن بکشید. نوشته شده است: فروشگاه خودکشی. از این بلوک های سیمانی برای پرت شدن از پنجره نیز می توان استفاده کرد.» مشتری متعجب است. در حالی که به او نگاه می کند، میشیما یک طرف گونه خود را زیر چشمانی به گردی توپ مرمر بیرون می آورد و لبخندی کج می زند. او ابروهایش را بالا می برد. «بله، بله، بله، بلوک های سیمانی شما را سنگین تر می کنند زیرا قبل از آن، می دانید، در شب هایی که تندباد یا طوفان می آمد، و افرادی با بدن های سبک خود را از پنجره پرتاب می کردند، صبح روز بعد با لباس خوابشان پیدا می شدند، در حالی که به طور مسخره ای در شاخه های درخت گیر کرده بودند، از تیر چراغ برق آویزان بودند یا روی بالکن همسایه دراز کشیده بودند. در حالی که با بلوک سیمانی فروشگاه خودکشی که به قوزک پایتان بسته شده است، مستقیم پایین می افتید.» «آها!» «حالا عصرها پرده اتاق خوابمان را بالا می زنم و تماشایشان می کنم که از برج های شهرک می افتند. با بلوک سیمانی روی یک قوزک پا، آنها مانند ستاره های دنباله دار به نظر می رسند. وقتی تعدادشان زیاد است، شب هایی که تیم ورزشی محلی باخته است، فکر می کنید شن و ماسه از برج ها جاری است. قشنگه.» لوکرس با اضطراب در کنار صندوق می ایستد، ابروهایش را بالای چشمان زیبای تیره خود جمع می کند، شوهرش را نگاه می کند، به حرف هایش گوش می دهد و تعجب می کند: «آیا آلن هم می تواند این طور باشد؟»

"می خواهید بمیرید؟ مرا ببوس." مارلین تواچ مانند ملکه ای در بخش محصولات تازه بر تخت سلطنت نشسته است. او با لباسی چسبان با یقه ی باز و موهای بلوند که بر روی صندلی راحتی بزرگ با روکش مخمل قرمز و برگ های اکانتوس طلایی نشسته است، می درخشد. او به سمت مشتری که از ، جوانی و بلوندی موهایش به وجد آمده است، خم می شود. دهان رژلب زده او به سمت مشتری ناامید غنچه می شود: مشتری جرات نزدیک شدن را پیدا می کند. مارلین روسری سفید بزرگ مربعی خود را که هدیه آئن است باز می کند و از آن برای پوشاندن سر خودش و مشتری استفاده می کند. «متشکرم، مرلین...» «معطل نشو. مشتریان دیگری در انتظار هستند.» موقعیت جدید مرلین تواچ برای والدینش موفقیت آمیز به نظر می رسد. مادر با آهی می گوید: «او پس از یک دوره تحصیلی که از همان ابتدا محکوم به شکست بود، سرانجام جایگاه خود را پیدا کرد... در بخش محصولات تازه.» پدرش تأیید می کند: «این بهترین ایده ای است که از زمان آئن تورینگ داشته ایم.» و کشوی صندوق بسته می شود. لیستی از انتظار وجود دارد. وقتی مشتریان برای رزرو بوسه مرگ تماس می گیرند، لوکرس پاسخ می دهد: «بله، البته، اما نه زودتر از هفته آینده!» ازدحام مشتریان برای بوسه مرگ آنقدر زیاد است که باید چک هایی انجام شود تا مطمئن شوند مشتریان چندین بار باز نمی گردند. برخی از آنها شکایت می کنند: «اما من هنوز نمرده ام!» «خب، بوسه مرگ ممکن است زمان ببرد تا عمل کند، اما انجام خواهد شد، و علاوه بر این، شما فقط می توانید یک بار این کار را انجام دهید، در غیر این صورت برای همه وقت کافی نخواهد بود.» برخی از مشتریان خودکشی می پرسند که آیا با پرداخت هزینه بیشتر می توانند یک شب کامل را با مرلین بگذرانند. لوکرس از این موضوع ناراحت شد: «خب، بعدش چه؟ ما دلال نیستیم، می دانی!» میشیما با عصبانیت آنها را از مغازه اش بیرون می کند. «برو گم شو! ما به مشتریانی مثل تو اینجا نیاز نداریم.» «اما من می خواهم بمیرم.» «خودت مشکل را حل کن. برو به سیگار فروشی!» و در انتهای مغازه آئن از کنار مرلین که در حال بوسیدن مشری ها بود رد می شود و زیر لب سوت می زند. «دیدی، وقتی گفتم تو زیبا هستی درست می گفتم! همه ی پسر های این شهر فقط به تو علاقه مند هستند. بهشان نگاه کن...»

آن ها منتظر هستند، مردان جوانی از برج اوزیریس که تخفیف گروهی دریافت کرده اند. آنها تک تک بین واحدهای نمایشگاهی به جلو حرکت می کنند، سانتی متر به سانتی متر، از میان قفسه هایی با ویتترین های آشنا - یک مجموعه برای محصولات سمی، یک صلیب سیاه روی زمینه نارنجی برای مواد مضر و محرک، تصویری از یک لوله آزمایش کج و یک قطره نشان دهنده مواد خورنده، یک دایره سیاه با خطوطی که به صورت ستاره ای از

آن خارج می شود که نشان دهنده مواد منفجره است، نمادی از شعله برای محصولات قابل اشتعال و یک درخت بدون برگ در کنار یک ماهی مرده که نشان می دهد محصول برای محیط زیست مضر است. مثلث ها با یک رعد و برق، علامت تعجب، مجموعه دیگری و سپس سه دایره به هم متصل برای خطرات بیولوژیکی نشان داده می شوند. هر یک از اقلامی که در اینجا فروخته می شود با یکی از این نمادها تزئین شده است، اما اکنون به نظر می رسد هیچ یک از مشتریان مرد چیزی جز بوسه ای از مرلین نمی خواهند. مشتریان زن حسود کمی ناراحت هستند. میشیمما که با طرز فکر باز برخورد می کند، اشاره می کند: «اما خانم ها هم می توانند شرکت کنند. مرلین با آن مشکلی ندارد.» مرد جوان خوش تیپی وارد مغازه شلوغ می شود و اعلام می کند که برای بوسه مرگ رزرو کرده است. لوکرس نگاهش را به سمت او برمی گرداند: «شما قبلاً آمده بودید. من شما را به یاد می آورم.» «نه، من هرگز نیامده ام.» «بله، شما اینجا آمدید. من قبلاً شما را دیده ام.» «من نگهبان قبرستانی هستم که دخترتان برای مشتریانی که شما را به مراسم تشییع جنازه خود دعوت می کردند گل می گذاشت.» لوکرس ناگهان با گیجی دستش را روی دهانش گذاشت و گفت «آه، ببخشید!». «نمی توانستم تشخیصتان بدهم. با این حال، من باید بجا می اوردمتون، چون به جز قبرستان، ما زیاد بیرون نمی رویم. گاهی اوقات آخر هفته به جنگل می رویم تا قارچ سمی بچینیم، اما به غیر از آن... با این همه این مشتری سرم گیج می شود.» مرد جوان پشت سرشان به صف می شود. او بی نهایت ناامید و چهره ای به رنگ قرمز دارد. او با ترس به زنی که قرار است او را ببوسد نگاه می کند. وقتی نوبتش می رسد، فرمان می دهد: «مرا مسموم کن، مرلین.» مرلین تواج با پاک کردن لب هایش به او نگاه می کند و پاسخ می دهد: «نه.»

۱۵

«مادر او با تعجب و دست به کمر در انتهای فروشگاه می پرسد: «منظورت از نه چیست؟» پدرش با جلیقه بافتنی کابلی، راه خود را از میان جمعیت باز می کند تا ببیند چه اتفاقی برای مرلین افتاده است: «بله، چرا نه؟» تکرار می کند: «آیا او مشکلی دارد؟» دخترش به او می گوید: «من آن پسر را نمی بوسم.» «اما چرا؟ با او چه مشکلی داری؟ به نظر پسر خوبی می آید و خوش تیپ است. شما زشت ترها و کسانی را که از نظرهای دیگر هم ناخوشایند به نظر می رسند بوسیده ای.» پسر جوان مورد نظر روبروی مرلین تواج جوان و بلوند که روی تخت سلطنتش نشسته است، ایستاده است. او نمی تواند چشمانش را از او بردارد. او می گوید: «دیگر هرگز تو را نمی بینم، مرلین. دیگر به قبرستان نمی آیی. منو ببوس.» «نه.» آقای توووش عصبانی می شود «اوه، بیا ببینم، باید ان

را ببوسی.» «مشتري ها منتظرند. مرلین، پسر را ببوس!» «نه.» می‌شیما متحیر است. لوکرس که کنار او ایستاده است سرش را تکان می‌دهد. «آه، فهمیدم...» او شوهرش را به کناری، کنار پله‌ها و خارج از محدوده گوش‌های فضول می‌برد. «دخترت عاشق شده است...» «چی می‌گویی لوکرس؟» «او عاشق نگهبان جوان قبرستان است، بنابراین نمی‌خواهد او را ببوسد.» «او نگهبان قبرستان است؟ من او را نشناختم. خب، به هر حال، احمقانه است. وقتی عاشق می‌شوی، می‌بوسی.» «بیا، می‌شیما، فکر کن! او بوسه مرگ را دارد.» «لعنتی...» شوهرش که این را فراموش کرده بود، رنگ پریده می‌شود و با سست شدن پایش، روی یکی از پله‌های راه پله می‌نشیند و به بخش سردخانه نگاه می‌کند. «ای قارچ‌های سمی که پوسیده می‌شوند و یا قورباغه‌های طلایی که فرار می‌کنند نیست، این مرلین است که عاشق می‌شود...»

جمعیت داخل مغازه غر می‌زنند و بی‌صبر می‌شوند. «کی، قراره به ما سرویس بدین...؟» می‌شیما بلند می‌شود، به سراغ نگهبان جوان قبرستان می‌رود و پیشنهادی ارائه می‌دهد. «ترجیح نمی‌دهید طناب یا کمی سم داشته باشید؟ راه‌هایی برای پایان دادن به زندگی وجود دارد، به خصوص اینجا! تیغ ریش تراش، سیب تورینگ - این برای شما جذاب نیست؟ لوکرس، چه چیزی می‌توانیم به او پیشنهاد دهیم؟ و برای شما آقا، این یک هدیه خواهد بود! مهم نیست چه، یک تانتو و یک کیمونو، هر چه می‌خواهید، اما تصمیم بگیرید!» «می‌خواهم مرلین مرا ببوسد.» دختر خانواده تواچ پاسخ می‌دهد: «نه، من تو را دوست دارم، ارنست.» نگهبان قبرستان می‌گوید «من هم تو را دوست دارم.» «تا زمان مرگ.» این بن بست است. با وجود جمعیت، اکنون سکوت مرگباری بر فروشگاه حاکم شده است، که ناگهان با صدای فریاد شکسته می‌شود.

۱۶

"بوم بوم. دیرام رام! آقای تواچ سرش را به سمت سقف بلند می‌کند، زیرا به نظر می‌رسد آهنگی که با صدای بلند خوانده می‌شود از طبقه بالا می‌آید «این دیگه چیه؟!»

'بوم بوم. دیرام رام! خانوم تواچ از شدت عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. گونه‌هایش قرمز می‌شوند. و لب‌هایش را آنقدر محکم جمع می‌کند که سفید می‌شوند. شیشه‌های سم می‌لرزند و روی قفسه‌ها به هم می‌خورند. با آهنگ گوش‌خراش، آنها می‌لرزند و شروع به حرکت می‌کنند، حتی می‌افتند. لوکرس برای نگه داشتن آنها به جلو می‌رود. «این کار آله!» یک لامپ نئون منفجر می‌شود و دود تندی با بوی تند

ساطع می کند که چشمان همه نامزدهای خودکشی را که منتظر بوسه مرگ مرلین هستند آزار می دهد. یک شمشیر سپوکو، که به دیوار بالای پله ها وصل شده است، شل شده و نوک آن به پایین می افتد و خود را در یک پله فرو می کند. تیغه براق آن می لرزد و جرقه های نور را منتشر می کند در حالی که طناب های آویزان شدن باز می شوند و به روی کاشی های کف می افتند، جایی که پای مشتریان در گره ها گیر می کند. میشیما نمی تواند جلوی این اتفاقات را بگیرد. شیشه آب نبات روی پیشخوان می افتد و به هزار تکه درخشان خرد می شود. تیغ های ریش تراش زمین میریزند. نقاشی های سیب تورینگ روی زمین می افتند و انگار که زیر یک درخت سیب ایستاده اید و کسی تنه را تکان می دهد. کشوی صندوق پول به خودی خود باز می شود، تمام اسکناس ها بیرون می ریزند. چند نفر از افرادی که انجا بودند خود را به سمت پول ها انداختند و آنها را جمع کردند. وقتی میشیما این غارت را می بیند، با صدای بلند و واضح دستور می دهد: «همه بیرون! به زودی هوا تاریک می شود. می توانید در زمان دیگری بمیرید. بلیط های شماره دار خود را نگه دارید و فردا که همه چیز مرتب شد برگردید! و این شامل تو هم می شود، نگهبان جوان ... برو، راه بیفت، بیرون! این تپانچه یکبار مصرف را بردار و با این حرف های عاشقانه دوباره ما را اذیت نکن.»

«بوم بوم. دیرام رام! افسرده های اخراج شده از مغازه بیرون آمدند و به طور خود به خود زمزمه کردند: «بوم بوم. دیرام رام...» در حالی که تمام لامپ های نئون مانند چراغ های بالای سالن دیسکو کورت کوین چشمک می زنند. مادرش فریاد می زند «آلن، آیا موسیقی را خاموش می کنی؟»، اما پسر کوچکترش در طبقه بالا به دلیل سر و صدای اهنگ نمیشنود. لوکرس شیشه هایی را که نگه داشته بود رها می کند، بنابراین آنها مانند باران می بارند، سموم آنها روی کف کاشی پخش می شود و جذب زمین میشدند. «حداقلش اینه که اینجا رو از موش پاک می کند.» او در حالی که از پله ها بالا می رود، از اینکه چنین فکری به ذهنش خطور کرده است، متعجب می شود. او وارد اتاق آلن می شود. «به خاطر خدا، این اهنگ را متوقف می کنید؟» «رام رام دیرام رام» تق! لوکرس اهنگ را خاموش کرده. «تو بیمار هستی، همینطور است! ما در بخش محصولات تازه در حال احیای یک تراژدی بودیم، و تو... این موسیقی است که تو می گذاری، ابله!» لوکرس فریاد می زند. «می دانی برادرت آنجاست، به برادرت فکر کردی؟ شرط می بندم او به دلیل گوش دادن به آهنگ های احمقت دوباره همه چیز را نابود کرده است...» او به راهرو بیرون می رود و وارد اتاق ونسان می شود. ونسان با استواری رو به روی مدل دست نخورده خود ایستاده است و با ریتم ناخن هایش را روی میز ضربه می زند. مادرش به جمجمه باندپیچیده اش نزدیک می شود و چشمان تسخیر شده اش با حیرت به ساخت و ساز نگاه می کند. «ها؟ خطوط راه آهن ستاره قطبی خود را وصل کرده اید؟» «این آلن بود که به من گفت بهتر خواهد بود و مردم شادتر

خواهند شد...» «پس این مفهوم درخشش اون رو به یک پارک تفریحی تبدیل می کند! و علاوه بر این، غذایم در فر می سوزد. زود بیا، همه دور میز جمع میشویم!» میشیما که کرکره های فولادی را پایین کشیده بود اما در را برای تهویه هوا باز گذاشته بود، چراغ ها را خاموش کرد. دخترش که از قبل بالای پله ها بود، دوباره پا به پا می کند. میشیما شروع می کند تا در تاریکی از پله ها بالا برود، توقف می کند، لامپ بالای سرش را روشن می کند. روی پله، آلن به او نگاه می کند و لبخند می زند.

مادر مریلین که حال خوشی ندارد، با عصبانیت از آشپزخانه بیرون می دود و بشقابی را روی میز غذاخوری می کوبد. «و دیگر هم نمی خواهم هیچ حرفی بشنوم، فهمیدید؟ با همه این آشفتگی، بهترین چیزی که می توانستم را درست کردم.»

ونسان می پرسد «چی هست؟».

«پای یک بره ای که خودش را از صخره پایین انداخته. به همین خاطر استخوانش شکسته است. قصاب آن را برایم کنار گذاشته بود. اما به تو چه ربطی دارد؟ تو که اصلاً غذا نمی خوری. میشیما، بشقاب تو بردار!»

مریلین گفت «گرسنه نیستم».

جو خانه تاریک و گرفته است. مریلین حق می زند و همه به جز آلن که در حال خلسه است، عبوس هستند: «وای، مامان، این واقعاً خوشمزه ست!»

لوکرس با عصبانیت چشمانش را به آسمان بلند می کند و می گوید: «یعنی چی خوبه، احمق؟ من هر کاری از دستم برمی آمد انجام دادم! اول آن را کباب کردم، بعد هم روی آن فویل گذاشتم انگار که ماهی سرخ شده است، پس داری چی میگی؟ حتی روی آن شکر پاشیدم قبل از اینکه متوجه بشوم باید آن را با نمک و فلفل مزه دار کنم.»

آلن با چهره خندان و گرسنه لبخند می زند: «آه، فهمیدم! پس این طعم کمی کاراملی از آنجاست. و بعد آن را با فویل آلومینیومی پوشاندی، چه فکر خوبی! پس بیرونش ترد و داخلش نرم و آبدار است.»

ونسان که حال و هوای ون گوگ در بحران را دارد، بشقابش را به سمت غذا هل می دهد. آقای توواچ و خانمش به هم نگاه می کنند. لوکرس در حالی که پسر بزرگش را غذا می دهد، آلن او را تشویق می کند: «باید یک

رستوران باز کنی! از آن رستوران روبرو، «فرانسوا واتل» بهتر می‌شد و مشتری‌ها آنقدر تحت‌تاثیر قرار می‌گیرند که همیشه برمی‌گردند.»

«وظیفهٔ من سیر کردن مردم نیست، عزیزم. این یک کار حقیر است. من آن‌ها را مسموم می‌کنم و دیگر بر نمی‌گردند! کی می‌فهمی؟»

آلن می‌خندد: «آن‌ها در واتل تقریباً همین کار را می‌کنند... به همین دلیل است که به زودی تعطیل می‌شوند. شاید وانمود می‌کنی که عصبانی هستی، اما من می‌دانم که ته دلت خوشحالی که فکر می‌کنم کباب برهٔ تو خوشمزه است.»

آقای تواچ با اکراه مجبور به تایید می‌شود: «راستش را بخواهی، عالی است.»

زنش با نگاهی خنجری به او نگاه می‌کند: «پس تو هم طرف او را می‌گیری، میشیما؟»

ونسان لب‌های ترک‌خورده‌اش را پاک می‌کند، سپس برای بار دوم بشقابش را به سمت کباب هل می‌دهد و یک تکه‌ی بزرگ برای خودش می‌کشد. لوکرس چاقو و چنگالش را پایین می‌گذارد. فقط مریلین با حالت انزجار به غذایش دست نمی‌زند.

مادرش محرم‌گونه به او می‌گوید: «می‌فهمم. حداقل یک نفر در خانواده سلیقه دارد.» لوکرس به بقیه نگاه می‌کند: «او حرف مفت نمی‌زند. حیف آب دهانش...»

دختر بلوند توی بشقاب چینی‌اش هق‌هق می‌کند «واااه!».

مادرش داد می‌زند و به نگاه سرزنش‌آمیز شوهرش نگاه می‌کند «چی؟ چی گفتم؟».

«واااه! مامان، بابا... هیچ‌وقت نمی‌تونم ارنست، پسری که دوستش دارم، رو بیوسم و گرنه می‌کشمش!»

میشیما می‌پرسد «اسمش ارنست هست؟». «مثل همینگوی؟ ظاهراً مادر همینگوی همان اسلحه کمری را که او برای خودکشی‌اش استفاده کرد، همراه با یک کیک شکلاتی برایش فرستاد. پدرش قبلاً خودش را کشته بود و نوه‌اش هم همین‌طور، در سی و پنجمین سالگرد خودکشی می‌کند. او خواسته بود اسم او را مارگو بگذارند چون اسم شراب موردعلاقه‌اش بود. او الکی شد و همه چیز را به هم ریخت! خنده‌دار نیست مگه؟»

این بار لوکرس به شوهرش که حرف می‌زند اخم می‌کند: «باشه، شاید نه. درست است که این قضیه‌ی بوسه‌ی مرگ کمی بدشانسی است.، پسر خوبی بود که می‌توانست نوه‌هایی به ما بدهد و شغلی با آینده داشت: نگهبان قبرستان! چون فکر نمی‌کنم ونسان زن بگیره و بچه بیاره... و اون یکی هم، اگه یه روزی ازدواج کنه، با یه دلچک ازدواج می‌کنه. و خب، اگه قراره تو مغازه هنرمندان سیرک داشته باشم، که با شیشه‌های سم شعبده‌بازی کنند یا با طناب‌های دار حلقه حلقه بسازند، ارزشش رو نداره...»

ونسان تواج تمرکز کرده، مثل نشخوارکنندگان می‌جود. قبلاً فکر قورت دادن غذا باعث می‌شد بالا بیاورد، اما حالا، مشغول ضیافت است، با حوصله می‌جود و از آب گوسفند خودکشی که از گلویش پایین می‌رود، لذت می‌برد. او در کنار آلن نشسته است و با دهان پر می‌پرسد: «برای خواندن دیرام رام قبل از اون باید سه بار رام رام بخونم؟»

برادرش جواب می‌دهد: «نه، دو بار. رام رام. دیرام رام.»

مادر آن‌ها که روبه‌روی ونسان نشسته است، از بی‌تفاوتی پسرها نسبت به ناامیدی خواهرشان شوکه شده است. او در حالی که حرف‌های کوچکترین پسرش را که با نان بشقابش را پاک می‌کند، گوش می‌دهد، کاملاً مچاله می‌شود:

«فکر می‌کردم شاید... با چند تکه‌ی گرد از موز هم، که توی آب گوسفند برای ترشی انداخته بشه و بعد هم کمی پوست پرتقال روی آبش پاشیده بشه خیلی بهترم بشه...»

لوکرس به فرزندش نگاه می‌کند و حسرت می‌خورد: «چرا، چرا اخه ما این بچه رو به دنیا آوردیم؟»

مریلین که سمت چپ آن‌ها و روبروی آلن نشسته، دوباره هق‌هق می‌کند و والدینش را سرزنش می‌کند: «و من چی، مامان؟ چرا می‌خواستید مرگ توی دهنم باشه مثل مار زنگی؟ هیچ‌وقت به آینده ام فکر نمی‌کنید!»

آقای تواج که انتهای میز نشسته است، عذرخواهی می‌کند: «مسئله اینه که... با توجه به حرفه‌ی ما... آماده شدن برای آینده... ما بیشتر به کوتاه‌مدت عادت کرده‌ایم، اگر بتوانم اینطور بگویم.»

صبر لوکرس تمام شده است و با لحنی که قبلاً برای پسر بزرگش به کار نبرده بود، می‌گوید: «ونسان، دیگه هیچی نخور! زشته. خواهرت داره عذاب می‌کشه!»

آلن می پرسد «واقعا، چرا؟».

میشیما چاقوی بلندی را که برای بریدن گوشت استفاده می شود، نگاه می کند، سپس نقطه‌ی دقیق روی سینه‌ی پسر کوچکش را پیدا می کند که باید برای سپوکو آن را فرو برود. او احساس جنایت آمیزی دارد، اما دوباره بر خودش مسلط می شود و با لحنی خنثی به آلن یادآوری می کند: «اون دیگه به سن قانونی رسیده، و دهانش سمی شده است...»

پسر کوچک خانواده‌ی تواج پوزخندی می زند «نه، نشده!». «برای تولدش، یخچال را باز کردم و سم داخل سرنگ را با محلول گلوکز، همون که دکتر برای ونسان وقتی خیلی ضعیفه استفاده می کنه، عوض کردم. به نظرت چه طور بود؟»

سکوت مرگباری حکم فرما می شود و فرصتی به ما می دهد تا سبکِ اتاق غذاخوری را بررسی کنیم: یک مبل بنفش (به رنگ عزاداری) جلوی پنجره‌ی پرده کشیده که به «شهر ادیان فراموش شده» مشرف است، یک بوفه قدیمی که شاید به قرن بیست و یکم برمی گردد، یک لوستر به شکل حلقه و در انتها، در گوشه‌ای، یک تلویزیون سه بعدی که در زمان پخش اخبار، شما را باورمند می کند که مجری زن واقعاً در اتاق غذاخوری با شماست تا اخبار مصیبت بار فاجعه‌ها را به صورت حضوری به شما برساند.

«چی گفتی، آلن؟»

«ونسان، از این خبر داشتی؟»

پسر بزرگ خانواده‌ی تواج لب‌هایش را با دستمال پاک می کند و با سکسکه می گوید «بله».

والدین مات و مبهوت می شوند. این موضوع لوکرس را به یاد زمانی می اندازد که به طور اتفاقی کمی شن خواب استنشاق کرده بود. او فکر می کرد که قرار است غش کند.

مریلین هنوز کاملاً مطمئن نیست که به درستی متوجه شده باشد. «دقیقاً چی میگی؟»

پدرش با نفس‌های کند و پر زحمت، مثل توفانی که در افق ظاهر می شود و باران اسیدی به همراه دارد، غرولند می کند: «می تونی برگردی پیش نگهبان قبرستان. برو دیگه، مریلین! بوسه‌های تو بی خطر هستند و بدون اینکه بدونی، مشتری‌ها را فریب دادی...»

صدای میشیما بالا می‌رود: «... و همه به خاطر این دو تا آشغال کوچولو...» از چشمانش برق می‌زند.

«... بهت دارونما دادند.»

زبان‌ش مثل رعد و برق داخل دهانش می‌زند.

«تواچ‌ها ... این کار رو هیچوقت نکردن! شما مایه ی شرم هستید! ده نسل ما خودکشی کردن، و هرگز چنین کلاهی ندیده بودیم! وقتی برگشتند، من هم می‌گفتم، «چرا نمی‌میرن؟» و تو، ونسان! خیلی بهت افتخار می‌کردم... باید اسمتو بروتوس می‌گذاشتم! اجازه دادی این پست فطرت کوچولو روی تو تأثیر بگذاره. ، این عوضی کوچیک!»

خانوم تواچ که خونسردی‌اش را حفظ کرده، وسط حرف‌ش می‌پرد «خب، میشیمان، داری همه چیز رو قاطی می‌کنی!».

اما شوهرش بلند می‌شود و پنجه‌های بزرگش را به سمت گردن آلن دراز می‌کند و آلن با خنده از راهرو فرار می‌کند و پدرش دنبالش می‌دود. مریلین هم از سر میز بلند می‌شود و به دنبال برادر کوچکش می‌دود. این دو نفر به دنبال آلن می‌دوند: یکی - میشیما - برای خفه کردن او، دیگری - مریلین - برای اینکه او را بغل کند و گریه کند: «آه، آلن!»

مادرش که هنوز تمام اطلاعات اخیر را به طور کامل هضم نکرده است، التماس می‌کند: «مریلین! برادرت را نبوس، مخصوصاً اگر دوستش داری!»

ونسان که روبه‌روی او نشسته است، به او یادآوری می‌کند: «اما مامان، اون محلول گلوکز تو رگ‌هاش داره...»

«اوه خدای من، خب، من برم تا نکشتش...»

ساعت روی دیوار بین در ورودی مغازه و پنجره کنار پیشخوان، ساعت هشت را نشان می‌دهد. بالای صفحه روکش آن، اسکلتي از چوب درخت لیموترش که لباسی بلند سفید پوشیده و داسی در دست دارد - می‌خواند: «کوکو! کوکو!»

رادیوی مغازه به طور خودکار برای پخش اخبار روشن می‌شود

لوکرس که با پیشبند و ماسک گاز، سم‌هایی را که روز قبل روی زمین ریخته است پاک می‌کند، با صدای بلند تعجب می‌کند: «وووووه؟»

میشیمان اخبار رادیو را خاموش می‌کند. «چی میگی؟»

زنش چند بند را باز می‌کند و کارتریج فیلتر را از ماسکش در می‌آورد. «می‌خواهی با مریلین چه کنیم؟ یا وانمود می‌کند که هیچ اتفاقی نیفتاده یا دیگر ادامه نمی‌دهد. پنهان نمی‌کنم که این را خجالت‌آور می‌دانستم، زیرا باعث افزایش ناگهانی فروش در بخش محصولات تازه شد. کشوی صندوق را ببند، میشیمان.»

شوهرش این کار را انجام می‌دهد، سپس با تامل طناب‌ها را سر جایشان می‌گذارد. او با جاروبرقی دستی، تکه‌های شیشه شکسته و شیرینی‌ها را جمع می‌کند و آن‌ها را روی پیشخوان می‌ریزد. سپس به آلن دستور می‌دهد: «تکه‌های شیشه را از این شیرینی‌جات جدا کن. نمی‌خواهیم بچه‌ها زبان‌هایشان را ببرند! و خودت هم مراقب باش که بریده نشوی. نمی‌دانم...» او به زنش اعتراف می‌کند.

مریلین لباس کارش را پوشیده است: لباسی براق با یقه‌ای باز که به بدنش چسبیده است. او هر دو دستش را بالا می‌برد، که در این حالت منحنی‌های اندامش مشخص میشد آخرین نقاشی کوچک سیب‌ها را وصل کرد.

«خب، تموم شد! تقریباً یک ساعت تا باز کردن مغازه وقت دارم تا بروم و ببینم ارنست به قبرستان رسیده یا نه و خبر خوش را به او بگویم.»

میشیمان که زیر نردبان است، فریاد می‌زند «لعنتی!».

دخترش فکر می‌کند که یک عکس افتاد از دستش. به سمت او می‌رود. «چی شده؟»

پدرش با کف دست بر بالای پیشانی طاسش می‌کوبد. «یه کار احمقانه کردم...»

لوکرس که دستکش جراحی به دست دارد و یک دستمال را در سطلی آب می‌شوید، صاف می‌ایستد. «چی شده؟»

«دیروز عصر، توی شلوغی، یک اسلحه ی یک‌بار مصرف به ارنست دادم.»

«چی؟!»

خانوم تواچ مات و مبهوت می‌شود و پای مریلین از پله‌ی نردبان سر می‌خورد و به سمت پایین روی پایه‌ها می‌لغزد و به زمین می‌رسد. لباس کشی او ناگهان مثل یک چتر نجات مسخره‌ای باد می‌شود.

«اما پدر، باید کاری بکنیم!»

«چه کاری؟»

«دیشب با تپانچه‌ات... ع-عشقم» - او با فکر به آن لکنت می‌گیرد - «ممکنه خودشو... ممکنه خودشو...»

«چی؟»

پدر متحیرش نمی‌خواهد او آن را به زبان بیاورد، در حالی که لوکرس دستکش‌های جراحی‌اش را در می‌آورد و اوضاع را به دست می‌گیرد:

«می‌دونم باید چه کار کنیم، میشیما.»

«چی؟»

«سریع به گل‌فروشی ترستان برو و بپرس که آیا امروز صبح او را دیده‌اند، من به خانه‌ی مادرش می‌روم. مریلین، برو به قبرستان بدو و تو» - او آلن را صدا می‌زند - «تا وقتی که ما برگردیم و مغازه را باز کنیم، تو مسئول مغازه هستی.»

آلن با تعجب برمی‌گردد: «چی؟»

نزدیک ساعت ۹ است که لوکرس و میشیمان با هم برمی گردند، اما از در پشتی عبادتگاه قدیمی وارد می شوند که حالا به «مغازه خودکشی» تبدیل شده است. پسر کوچکشان صدای آن ها را نشنیده است، زیرا گوش هایش با هدفون های یک استریوی شخصی که والدینش و زوز آن را می شنوند، مسدود شده است. او به یک آهنگ خوش بینانه گوش می کند و کلمات را با خودش زمزمه می کند:

«واقعاً به چیز زیادی برای خوشحال بودن نیاز نیست...!»

پسر مو فرفری بلوند، با انگشتان دست چپش با ریتم آهنگ می زند، جلوی پنجره ای که کیسه های شانس را آن جا گذاشته است. او با دست راستش هر کدام از آبنبات های اسیدی را بلند می کند، به آن نگاه می کند و به طور متوسط از هر دو تا، یکی را در سطل لوکرس می اندازد، جایی که در میان آب های مسموم حل می شوند.

«واقعاً به چیز زیادی نیاز نیست...!»

میشیمان «اون داره چه کار می کنه؟» در گوش لوکرس زمزمه می کند و او جواب می دهد: «اون با میزان شفافیت آبنبات ها، تشخیص می دهد کدام شان با سیانید پر شده اند و آن ها را دور می اندازد.»

«اوه، این —»

خانوم تواچ دستی روی دهان شوهرش می گذارد. او از عصبانیت، طناب لوله شده ای انتهای واحد نمایشگر مرکزی را بی دست و پا از جای خود بیرون می کشد. طناب با صدای کوبیده ای مات روی زمین می افتد.

آلن که هنوز جلوی پنجره ایستاده است، برمی گردد. با چهره ای بچه گانه ای که با کک و مک های مایل به قرمزی خالدار، یک گوشی را درمی آورد، و متوجه می شود طنابی روی زمین افتاده است. او پنجره را ترک می کند و همچنان با خودش آواز می خواند، یک تیغ ریش تراشی از ویتترین برمی دارد و بعد طناب را برمی دارد و رشته ها را می برد.

«واقعاً به چیز زیادی برای خوشحال بودن نیاز نیست! واقعاً به چیز زیادی نیاز نیست...!»

او با ریتم آهنگ، اطراف گره طناب برش‌هایی ایجاد می‌کند، یک انگشت اشاره‌اش را با بزاق دهان خیس می‌کند و روی الیاف می‌کشد تا خرابکاری‌اش را پنهان کند، سپس طناب را بین بقیه می‌گذارد. والدینش که پشت راه‌پله پنهان شده‌اند، خشمگین هستند، اما جاسوسی پسرشان را که به پیشخوان برمی‌گردد و با لکنت صحبت می‌کند و کمی می‌رقصد، ادامه می‌دهند.

«تمام نگرانی‌هایت را از ذهنت دور کن! زندگی را از جنبه‌ی روشن ببین...»

او تیغ را روی یک بلوک سیمانی که پدرش قالب‌گیری کرده است، فرسوده می‌کند، سپس وقتی کند و بی‌استفاده شد، آن را با بقیه می‌گذارد.

او چند کیسه‌ی شفاف از جعبه‌های خودکشی «آلن تورینگ» باز می‌کند و داخل آن‌ها سیب‌های قدیمی را با سیب‌های جدید جایگزین می‌کند.

میشیمان در گوش لوکرس زمزمه می‌کند «اون‌ها رو از کجا آورد؟».

«از سبد میوه‌ی اتاق غذاخوری.»

«امیدوارم اون بقیه‌ی سیبا رو جای اونا نگذاره... اوه، این شیطان کوچولو!»

آقای تواج از زیر پله‌ها ظاهر می‌شود و در حالی که زیر لب غرغر می‌کند، بیرون می‌آید. ساعت کوکو بیرون می‌آید و ساعت ۹ را اعلام می‌کند: «کوکو! کوکو!...»

رادیو به طور خودکار برای پخش اخبار روشن می‌شود:

«هوا! اوضاع در حال بدتر شدن است. باران اسید سولفوریک...»

آقای تواج رادیو را خاموش می‌کند و رو به پسر کوچک‌ترش که متعجب است، می‌ایستد و پسرش برای اینکه صدای پدرش را بشنود، هدفون‌ها را از گوش‌هایش در می‌آورد و می‌شنود که پدرش با عصبانیت می‌گوید: «خب، تمومه! دیگه برام کافیه!»

بالا، روی دیوار، ساعت همچنان به نواختن «کوکو» ادامه می‌دهد. میشیما یک سیب سمی به ساعت پرتاب می‌کند. عروسک سفید پوش با اصابت ضربه، سر چوبی لیمویی‌اش را از دست می‌دهد و میوه‌ی مهلک روی تیغه‌ی داس گیر می‌کند. «کوک -!»

سیب و فیگور بریده و بدون سر، درهای قوس‌دار کوچک را مسدود می‌کنند و از بسته شدن آن‌ها جلوگیری می‌کنند، در حالی که آب میوه روی زمین می‌ریزد.

چشم‌های آلن در برابر خشم پدران‌هی میشیمان تنگ می‌شود. زبان پدرش مثل تیغه‌های فن در دهانش می‌چرخد و موهای فر آلن از صورت شیرین و کوچکش عقب می‌رود. «تو تعطیلات دو هفته‌ای زمستانه‌ات رو امسال تو موناکو می‌گذرونی تا به عنوان کماندوی خودکشی آموزش ببینی!»

لوکرس ناگهان به آن‌ها می‌پیوندد و سرش را در دستانش گرفته است.

«اوه، نه، میشیمان! نه، اونجا نه لطفا!»

«بله!»

مادر خانواده از شوهرش التماس می‌کند: «اما عزیزم، مردم اونجا همه‌شون دیوانه‌ان، از نفرت و بی‌رحمی دیوانه شده‌اند، در حالی که اون خیلی... خیلی...»

آقای تواچ فریاد می‌زند «شاید سوراخی توی سرش بذارن، تا شغلش تو مغزش فرو بره!» و سپس به پسرش می‌گوید: «برو و وسایلت رو آماده کن! سی‌دی نبر. اون جا جایی نیست که به آهنگ گوش بدن - نه، یک پیشمرگ این کار را نمی‌کند!»

لوکرس خیلی غمگین شد، اما آلن به جنبه‌ی روشن این مجازات نگاه می‌کند: «موناکو؟ خب، اونجا هوا گرمه. کرم ضد آفتاب هم برمی‌دارم و یه جفت مایو شنا، برای وقتی که می‌خواهیم شنا کنیم...»

"عزیزم ارنست، تو دیگه چت شده؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟"

ارنست در جواب مادرخوانده ی آینده اش گفت: "اوه! این ماسکه! فکر کردم وقتی دیدمش از ترس سخته می کنم."

لوکرس با تعجب پرسید: "ماسکی که ونسان طراحی کرده روی تو همچین تاثیری می ذاره؟"

نگهبان جوان قبرستان که هنوز از ترس لرزه بر اندامش افتاده بود، روی پله ای نشست تا کمی آرام شود و گفت: "چرا اون همچین چیزهای وحشتناکی درست می کنه؟"

"آلن، قبل از اینکه برای دوره ی آموزشی اش بره - پسرک بیچاره کوچولو، بهش پیشنهاد داد به عنوان نوعی پاکسازی، ماسک هایی بسازه که هیولاهای کابوس هاشو به تصویر بکشه."

"خب باید بگم..."

مرلین که ذوق زده شده بود، گفت: "نامزد من خیلی حساسه!" او کنار ارنست نشست و او را در آغوش گرفت. "عزیزم..."

میشیما در حالی که به آن ها ملحق می شد، گفت: "خب باید بگم، برای یه نگهبان قبرستان..."

ارنست که خود را توجیه می کرد، گفت: "نه، ولی واقعا... ونسان باید به مردم هشدار بده! چون این جدی..."

لوکرس برای پایین آوردن فضا گفت: "بیخیال، بالاخره اشتهاش برگشته و حالا همش داره شکم چرونی می کنه. این پیشرفت واقعیه. به علاوه، ارنست، تو که می دونی ما تواچ ها... خب، خیلی هم روانشناس دوست نداریم..."

"آره ولی بازم... یه لیوان کوچیک عرق زندگین ندارین؟"

میشیما عذرخواهی کرد و گفت: "چی؟ نه، ما همچین چیزی نداریم. اما اون ماسک ها... دارم فکر می کنم... آیا روی آدمای خیلی حساس یا کسانی که قلب ضعیفی دارن هم همچین تاثیری می ذارن... باید ببینیم!" همانطور که زنگ در اسکلت مانند مغازه به صدا درمی آمد، او این حرف را زد.

خانم چاق و با موهای فرفری وارد شد.

لوکرس با خوشحالی گفت: "خب، خانم پوکت پینسون! اومدی تا حساب قصابی کوچیکمون رو صاف کنم؟"

خانم گفت: "نه، به خاطر اون نیست. برای خودم اومدم..."

"آه واقعا؟ چه خبر شده؟"

"فهمیدم که از وقتی مریض شدم شوهرم با گارسون رستوران واتل رابطه داشته. بنابراین می‌خواهم به همه این‌ها پایان بدهم. من قبلاً هم به خاطر مشکلات سلامتی‌ام عذاب می‌کشیدم..."

اقای تواچ در حالی که با تظاهر به همدردی نزدیک می‌شد و کیسه‌ای حاوی ماسک و نسان را حمل می‌کرد، با صدای آهسته و زیر لبی گفت: "آه بله، مشکلات قلبی، درسته..."

چشماتون رو ببندین، خانم پوکت پینسون، همسر چاق و مطیع قصاب، با تسلیم بی‌چون و چرایی شبیه یک حیوان در کشتارگاه، پلک‌های بلند و گاو ماندش را پایین می‌آورد. میشیما بندهای ماسک حجیم را پشت گردن و سر او می‌بندد، سپس آینه‌ای به او می‌دهد. "حالا به خودت نگاه کن."

مادام پوکت پینسون چشمانش را باز می‌کند و ظاهر جدیدش را در آینه کشف می‌کند:

"واااای!"

گونه‌هایی ساخته شده از لاشهٔ مرغی که و نسان احتمالاً از سطل آشپزی بیرون آورده و تمیز کرده است، پوستی که از یک پارچهٔ کهنهٔ کف‌پوش در پیشانی و چانه درست شده است، دماغی ساخته شده از منقار یک مرغ قوقولی، در دو طرف، چشم‌ها آسیاب بادی از پلاستیک سبز و صورتی هستند، شبیه آن‌هایی که قرن‌هاست در کنار دریاچه‌های پارک‌ها فروخته می‌شوند. آن‌ها می‌چرخند و موزیک می‌سازند. دو ردیف دندان به صورت روشن و خاموش درخشش می‌کردند - چراغ‌های تزئین درخت کریسمس با باتری - بین لب‌های شکسته‌ای که از تکه‌های استخوان ران گوسفندی با شکستگی باز ساخته شده بود! شب‌های و نسان به هیچ وجه آرامش‌بخش به نظر نمی‌رسند.

تصویری از کابوس‌های او، این زن چاق و بیمار قلبی را که تودهٔ رنگارنگ موهای بلند ماسک را با عنکبوت‌های مصنوعی و سایر موجودات سمی می‌بیند، وحشت‌زده می‌کند. به وسیلهٔ یک سیستم ماهرانه، دود از چشم‌ها بیرون می‌آید و با حرکت چشم‌ها به صورت مارپیچ بالا می‌رود.

"والای!"

همسر قصاب بی حرکت روی زمین می افتد. میشیما در کنارش زانو می‌زند، سپس خم می‌شود: «خانم پوکت پینسون؟ خانم پوکت پینسون؟» او بلند می‌شود و اعتراف می‌کند: "کار می‌کند!"

۲۰

مرلین تواچ، به گفته‌ی خودش، از طریق عرقش دیگران را مسموم می‌کند. او دست مشتری‌ها را می‌فشارد و می‌گوید: «مرگ به شما سلام می‌کند، آقا.»

یک جوان لاغر و درمانده‌ی بازیگوش، تنها مشتری مغازه که درست روبه‌روی او ایستاده، متعجب می‌شود: «همین؟ فکر می‌کنی کافی باشه؟» در همین حال، مرلین انگشتان دست راستش را برای عرق کردن کف دستش، توی یک دستکش پشمی پنهان می‌کند.

مارلین با خونسردی جواب می‌دهد: «آه، بله، بله.» «عرق کشنده‌ی من وارد منافذ پوست شما شده و به زودی شما...»

مرد جوان می‌گوید: «مگه نمی‌شه یه بوس کوچیک هم از مرگ بگیرم؟»

«خب، یه بوس کوچیک، بله.»

مرلین خم می‌شود و اثر رژ لبش را روی یک گونه‌ی مرد جوان جا می‌گذارد. مشتری ناامید می‌شود: «نه، اما منظورم مثل دفعه‌ی قبل... تا مطمئن بشم.»

«آه نه، دیگه اون کارا تموم شد...» بلوند خوش اندام با لباس لمه روی تختش می‌نشیند و با خجالت و با پلک زدن‌های مبالغه‌آمیز چشمان به شدت آرایش‌شده‌اش، اعتراف می‌کند: «چون الان نامزد نگهبان گورستان هستم.»

مشتري با فکر کردن به اینکه هرگز شانس ندارد، برای پرداخت به صندوق نزدیک می‌شود: «چقدر بدهکارم؟»
«دوازده یورو-ین.»

«دوازده؟! وای خدا، بعضی آدم‌ها واقعا زندگی خوبی دارن... یه دست تکیون میدن و دوازده تا به جیب می‌زنن.»
آقای تواچ توجیه می‌کند: «خب، اما بعدش دیگه مرده ای.»

«خب، امیدوارم همین‌طور باشه! با این قیمت...»

مشتري که از همه چیز ناامید بود، بیرون می‌رود و با هل دادن لوله‌های فلزی کوچک اسکلت که روی در زنگ می‌زند، خارج می‌شود. در مغازه، آقای تواچ با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد. دقیقا ساعت پنج بود! در ساعت کوکو، شکل خراب و بی سر عروسک از چوب لیمو که هنوز بین درها گیر کرده است، در حالی که تیغه‌ی داسش را که در یک سیب کپک زده فرو رفته است تکان می‌دهد، جرقه می‌زند. «کوک -!»

میشیما سرش را بلند می‌کند و نظر می‌دهد: «این ساعت دیگه داره مسخره میشه... به هر حال، دیگه اینجا هیچ چیزی درست کار نمی‌کنه.»

رادیو روشن می‌شود: «فاجعه! دولت منطقه‌ای حملات توسط کمای خودکشی را -» او آن را خاموش می‌کند:
«این رادیو هم داره رو مخم راه می‌ره.»

"اما عزیزم، تو بودی که می‌خواستی رادیو رو طوری برنامه ریزی کنیم که سر ساعت خبر روشن بشه و به محض شروع آهنگ‌ها و برنامه‌های سرگرمی، خود به خود خاموش بشه. تو گفتی برای مشتری‌ها..."

لوکرس که با اضطراب پشت صندوق نشسته، لبش را گاز می‌گیرد و با نگرانی دست‌هایش را در هم می‌پیچد، چون او واقعاً می‌خواست بقیه‌ی اخبار را بشنود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

شوهرش، که با وجود نیمه کچلی، به خوش تیپی امپراتوران رومی است، با دقت به مرلین در انتهای مغازه نگاه می‌کند. او با پوشیدن دستکش پشمی قطبی‌اش، با بی‌دقتی ورق‌های یک مجله‌ی زنانه را در بخش تره‌بار ورق می‌زند. "کاری که ما می‌کنیم، صادقانه نیست. اجداد شرمنده‌ی من حتماً تو قبرهاشون دارن غلت می‌زنن. و فکرش رو بکن که حالا علاوه بر اون، ماسک‌های خنده‌دار کارناوالی هم می‌فروشیم... این مغازه قبلاً کیفیت داشت؛ حالا هر روز بیشتر شبیه به یک بساط فروش جوک و اسباب‌بازی‌های عجیب و غریب می‌شه."

"اما این ماسک‌ها برای اینه که مردم از ترس بمیرن..."

"بله، بله، لوکرس! و دقیقاً کی می‌خواد بمیره؟ یه بیمار قلبی که داره از بیمارستان مرخص می‌شه؟ شاید اونا یه نگهبان گورستان حساس رو تحت تاثیر قرار بدن، اما به غیر از اون... تو هم به اندازه‌ی من می‌دونی که مردم برای سرگرم کردن همه تو جشن‌های تولد از ما می‌خرن."

"شاید وقتی شمع‌ها رو فوت می‌کنن از خنده می‌میرن..."

"خب، البته، تو همیشه باید حرفت رو به کرسی بنشونی، درسته؟ و همچنین، اگر فکر می‌کنی من تو رو ندیدم، به محض اینکه پشت بهت می‌کنم، داری با نور پنجره شیرینی‌ها رو تو اون شیشه مرتب می‌کنی... مطمئنم حتی یه دونه‌ی مسموم توش نمونه! وقتی پایین میرم تو انبار، می‌شنوم که یه مشت از اونا رو به بچه‌ها تعارف می‌کنی و اشک‌هاشون رو با دستمال پاک می‌کنی. می‌شنوم که بهشون می‌گی: "حالا دیگه خوبِ خوب میشه. حالا برید خونه‌ی پدر و مادرتون. اونا باید نگران شما باشن." نه، نه، همه چیز داره از هم می‌پاشه و حتی تو هم سر راهم سبز می‌شی، لوکرس بیچاره‌ی من. می‌دونم کی همه چیز شروع به خراب شدن کرده! چرا، چرا می‌خواستیم یه کاندوم سوراخ رو امتحان کنیم؟ اون چیه که جلوت روی صندوق چسبونده شده؟"

با ناراحتی جواب می‌دهد "یه کارت پستال از آلن که صبح امروز اومده..."

"بذار ببینم. چه عکسی رو انتخاب کرده؟ یه هولوگرام از یه بمب، خوبه... آه، اما خب، البته که مجبور بود روی اون یه لبخند بکشه!"

"آه بله؟"

"مگه تو متوجه نشده بودی لوکرس؟ قبلا متوجه می‌شدی..." میشیما کارت پستال به دست، در حالی که به سمت زیرزمین و کیسه سیمانی که برای ساخت بلوک‌های بتنی غرق شدن یا پرت شدن از پنجره استفاده می‌شود، پایین می‌رود، ادامه می‌دهد. "آه، اون بچه؛ امیدوارم بتون اون رو برای ما درست کنن... یا اینکه شهید بشه."

لوکرس که از درون عذاب می‌کشد، ناخن‌هایش را می‌جود و به دوردست خیره می‌شود.

۲۱

میشیما در ورودی زیرزمین را پشت سرش می‌بندد، یک لامپ کم‌نور روشن می‌کند، سپس از پله‌های شیب‌دار پایین می‌رود، جایی که روحش در آن رنج می‌برد. او کارت پستال هولوگرافیک آلن را در دست دارد و در نور زمستانی عصر، که از پنجره‌ی زیرزمین می‌تابد، در حالی که پشتش به دیوار است، آن را می‌خواند:

مامان و بابا عزیز، دوستتون دارم...

این جمله مثل نوری به قلب می‌شیمای تابید. این مردی که گاهی اوقات دوست دارد در خانه یا بالا در مغازه سر و صدا به راه بی‌اندازد، وقتی به تنهایی در اعماق زیرزمین است و کلمات کوچکترین فرزندش را می‌خواند، دیگر سروصدا نمی‌کند:

نگران من نباشین. همه چیزخوبه...

آه، اون خوش‌بین همیشگی، اون شیطان‌بچه!

روز به پایان می‌رسد، تاریکی فراگیر می‌شود. آسمان به آرامی مانند یک جعبه بسته می‌شود. این زمانی است که غم‌های بیماران تلخ‌تر می‌شود، زیرا تاریکی شب گلپوشان را می‌فشارد. میشیمای زیر زمین، درست مثل مردگان، در محراب اندوه خود عبادت می‌کند و فریادی دردناک برمی‌آورد:

«آلن...»

این بیشتر شبیه به فکری است کم‌رنگ و کمتر از یک زمزمه. ماسه بلوکی از لابه لای انگشتانش می‌ریزد. این شرمندگی مانند آب سردی است که بالا می‌آید، رشد می‌کند. حالا یک هفته است که هر شب، او کابوسی وحشتناک می‌بیند، مانند آدمی که در حال غرق شدن دست و پا می‌زند. در تختش، در سمت چپ و راست، فقط بی‌خوابی را پیدا می‌کند. و حتی وقتی خواب است، فریاد می‌زند:

«آلن!»

از پنجره‌ی میله‌دار زیرزمین، صدای پاشنه‌ی کفش‌هایی را می‌شنود که روی سنگفرش بالای سرش قدم می‌زنند. صدای این ضربه‌های یکنواخت که او را در محاصره‌ی خود قرار داده است، انگار کسی در جایی دارد تابوتی را میخ می‌زند. غروب است. شن آبی‌رنگ می‌شود. همیشه برای کسی در دنیا، همیشه زمانی که کسی می‌ترسد، کم و بیش غروب است. «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم»، می‌گوید. «دیگه نمی‌تونم همه‌ی این‌ها رو تحمل کنم.»

میشیما فکر می‌کرد که آزادانه روی سیم فلزی در حال تعادل است، در حالی که تمام تعادل از میله‌ی تعادل ناشی می‌شد. او آلن را از دست داده است. هیچ چیز نمی‌تواند به عنوان وزنه‌ی متعادل‌کننده عمل کند.

بیرون، جیغ تراموای وقتی انگشتش در سیم‌های برق گیر کرده شنیده می‌شود – و در اعماق زیرزمین، حس فراگیر خودکشی‌کنندگانی که از لبه‌ی پرتگاه عقب‌نشینی می‌کنند. ماسه‌ی نرم، به طرز مبهمی پرستاره. بنظر می‌آید. میشیمای احساس می‌کند مانند بلوکی است که جلوی قرار دارد – دیگر هیچ قانونی جز وزن خودش ندارد. یکی از پیراهن‌های رهاشده‌ی آلن روی صندلی‌ای قرار دارد. او آن را برمی‌دارد، سرش را در آن فرو می‌برد و غم خود را در سیل عظیمی از اشک جاری می‌کند.

آیا همسرش صدای گریه‌هایش را شنید؟ لوکرس که در کنار صندوق مغازه ایستاده است، در ورودی زیرزمین را بلند می‌کند و در نیمه‌روشنی می‌پرسد: «میشیما، حالت خوبه؟ میشیما!»

۲۲

«امروز صبح مشتری زیادی نیس.»

«آره، خلوته.»

«شاید به خاطر اینکه تیم منطقه‌ای دیروز برد.»

«شاید...»

یک جوان ولگرد وارد مغازه‌ی خودکشی می‌شود. او یک پالتوی بزرگ و کثیف پوشیده است که روی توده‌ای از ژاکت‌های بافتنی پاره پیچیده شده است. شلوار لکه‌دار به شکل بی‌قواره‌ای روی پاهایش زار می‌زد. او با صدای خشن و سرفه‌کنان می‌پرسد: «می‌خوام خودم رو بکشم، اما نمی‌دونم وسایلم رو دارین یا نه. ارزون‌ترین جنس تون چیه؟»

میشیما که یک پولور بدون آستین رنگ قهوه‌ای با یقه‌ی هفت روی یک پیراهن آبی نفتی به تن دارد، پاسخ می‌دهد: «کسانی که توان مالی ندارن، معمولاً خودشون رو با کیسه‌های خرید ما خفه می‌کنن. خیلی محکم. این‌جا، یه تیکه چسب هم داره، تا دور گردنت رو خوب محکم کنه.»

«چقدر باید بدم؟»

آقای تواچ با لبخندی که کمی در گوشه‌های دهانش کشیده شده است، لبخند می‌زند: «اوه، چیزی نیست، چیزی نمیشه...»

جوان ولگرد با دندان‌های پوسیده، زیر یک کلاه چینی پشمی قرمز که موهای خاکی و بی‌جان از آن بیرون زده، ناله می‌کند:

«اگر فقط می‌تونستم بیشتر با آدم‌های فداکاری مثل شما آشنا بشم، تو این وضعیت نمی‌بودم... یا اگر می‌تونستم یه پدر دلسوز و حمایت‌گر مثل شما داشتم...»

با شنیدن این حرف، میشیما عصبانی می‌شود: «بسه دیگه!»

اما بی‌خانمان قددردان با اشاره به کیسه‌ی خرید باز اصرار می‌کند: «برای تشکر، می‌شینم روی نیمکت روبه‌رو و اون رو می‌پوشم. رهگذرا اسم مغازه رو دور سرم می‌خونن و براتون یه کم مشتری پیدا می‌شه. یه جورایی آگهی بدوش شما می‌شم.»

میشیمای به نشانه‌ی خستگی می‌گه «باشه...» در را باز کرد و احساس می‌کند بیرون هوا چقدر سرد است. «بیا، زود برو بیرون، چه سوزی میاد!»

پس از بسته شدن در، آقای تواچ که هم تبار است و هم خسته، دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و برای گرم کردن خودش، از شانه‌ها تا آرنج، آن‌ها را روی پیراهنش می‌مالد. او کیسه‌های خوش‌شانسی را کمی جلوی پنجره‌ی کنار صندوق جابه‌جا می‌کند و کف دستش را روی شیشه‌ی مه گرفته می‌کشد.

بیرون، مرد ولگرد را می‌بیند که به پیاده‌رو مقابل می‌رود و روی نیمکتی می‌نشیند. او می‌بیند که سرش را داخل کیسه کرد، دهانه‌ی آن را دور گردنش کشید و با نوار چسب می‌بندد. او درست شبیه یک دسته گل در گلدان به نظر می‌رسد. دسته گلی که به زودی شروع به دست و پا زدن می‌کند. کیسه‌ی بسته‌شده باد می‌کند، فرو می‌نشیند، باد می‌کند. اسم مغازه مثل شعاری روی یک بادکن لاستیکی خودنمایی می‌کند: «مغازه‌ی خودکشی». با پاهای ضربدر، دست‌های عمیق در جیب‌های کت سنگینش و سر به زیر، در حالی که به یک طرف خم شده، خفه می‌شود. حالا می‌توانید روی دیگر کیسه را بخوانید: «آیا زندگی شما شکست خورده است؟ بیا بید مرگ شما را به موفقیت تبدیل کنیم!» مرد جوان روی پیاده‌رو می‌افتد.

لوکرس مثل اینکه روی ریل سر می‌خورد، از پشت سر شوهرش بالا می‌آید. او هم تماشا می‌کند. او فوق‌العاده باوقار است و طرز حمل سرش روی آن گردن پرنده‌مانند، عین نجیب‌زادگی است. بالای بلوز ابریشمی قرمزش که یقه‌ی باز دارد، یک تکه موی قهوه‌ای روی پیشانی‌اش پایین می‌افتد و به مدل موهایش جان می‌دهد. به نظر می‌رسد که در باد است. لب‌هایش که کمی جمع شده بودند، شل می‌شود و چشمان تیره‌اش به هم نزدیک می‌شوند، گویی که در دیدن مشکل دارد یا به چیزی خیلی دور، خیلی خیلی دور، روبرویش نگاه می‌کند.

«حداقل اونجا، دیگه سردش نمی‌شه.»

«کی؟»

میشیما کیسه‌های خوش‌شانسی را سر جایش می‌گذارد و برمی‌گردد. از طریق سقف مغازه، می‌تواند صدای گریه‌های تشنج‌آمیز و به‌دنبال آن خنده‌های ریز، فحش‌ها و فریادها را بشنود.

«ونسان زود بیدار شده، داره ماکت درست می‌کنه.» پدرش می‌گوید. «مگه مرلین هنوز پایین نیومده؟»

همسرش جواب می‌دهد. «با ارنست تو اتاقه.»

ونسان توی اتاق خوابش است، جلابه‌ی خاکستری‌اش را پوشیده که با مواد منفجره تزئین شده است. او سردرد دارد. «آلن!» او احساس می‌کند مجموعه‌اش می‌خواهد منفجر شود، انگار تکه‌های استخوان خرد شده قرار است به آن طرف اتاق پرتاب شوند. باند فوق‌العاده بلند و ضخیم دور سرش حالا آنقدر حجیم شده که او شبیه یک جادوگر با چهره‌ای ریش‌دار و فرو رفته به نظر می‌رسد. ونسان – این انسان زخمی با چهره‌ی قرمز خونی – چشمانش مثل گل آفتابگردان شکافته شده است و تمام ویژگی‌های بارز او شعله‌ای عظیم از زغال‌های سوزان است که به جرعه تبدیل می‌شوند. اگرچه کمی چاق شده، اما هنوز هم فقط کمی گوشت و عصب است. او چهره‌ای شبیه آجر بیش از حد پخته، چهره‌ی یک موجود فضایی رنجور از توهم دارد. موجی روی او بالا و پایین می‌رود، زیرا به ماسک وحشتناکی نگاه می‌کند که از تمام طرف‌ها توسط قلم‌مو چروکیده و فشرده شده است. آشوب مواد نامتجانس و متفاوتی که این مبدل را تشکیل می‌دهند، درخشش و سرزندگی رنگ‌های آن و رنگ‌هایی که به نظر می‌رسد مستقیماً از تیوپ بیرون می‌پرند، همه فریاد می‌زنند: «آلن!» یک کارت پستال هولوگرافیک از برادر کوچکش به لامپ روی میز کارش آویزان است که روی آن نوشته شده است: «تو هنرمند شهر هستی.»

لوکریس، مرلین، میشیما، ونسان ... همه آنها آلن را از دست داده‌اند؛ زندگی بدون او معنایی ندارد.

۲۳

"قوقوا!"

آقای تواچ با تعجب سرش را بالا می آورد و به ساعت مغازه نگاه می کند - "خدای من، دوباره شروع به کار کرده؟" - سپس نگاهش را پایین می آورد.

"آه، تو هستی! اما اینجا چه کار می کنی؟"

خانم تواچ در مقابل قفسه‌ی سموم، برای یک زن مسن با بدنی کج و معوج، یک شیشه را بسته‌بندی می‌کند. این هیولای بدشکل که قبلاً یک زن بوده است، شکایت می‌کند: "پیر شدن زمان زیادی می‌برد." به نظر می‌رسد که این موجود شکننده، که به اندازه یک کودک کوچک شده است، به آرامی با یک کیسه خرید در دست، به سمت گهواره‌ای جدید در حرکت است. اشک هایش می‌تواند یک رودخانه را پر کند.

لوکرس برمی‌گردد. "آلن!"

کودک‌شان با یک دسته‌ای از وسایل روی دوش و موهای به‌هم‌ریخته، در کنار صندوق ایستاده است و ناگهان به نظر می‌رسد که پرتوی از آفتاب تابستانی از مغازه عبور می‌کند. مادرش به سمت او می‌دود: «پسرم کوچک من، زنده‌ای!»

لباس او به طرز چشمگیری رنگارنگ است، شبیه باغ گلی تابستانی است و به نظر می‌رسد امید از پنجره به داخل می‌تابد. در بخش تره‌بار، مرلین به سرعت دست یک مشتری را می‌فشارد و از شر او خلاص می‌شود. «برو بیرون! مرگ به تو سلام می‌کند!»

سپس به سمت برادر کوچکترش می‌دود، دامن پهنش هوا را جارو می‌کند و قلبش مانند طبل می‌زند. "آلن!"

او را می‌بوسد، گونه‌هایش را نوازش می‌کند، دست‌هایش را دور او می‌پیچد و در آغوشش میکشد.

مشتری مرلین حیرت زده است: "تو می‌خواهی برادر کوچکت را هم بکشی؟"

"چی؟ البته که نه!"

مشتري افسرده دوازده يورو-ين پرداخت مي کند، اما متوجه نمي شود. او از کنار آلن مي گذرد نور درخشان از بازوها و سر و صورتش ساطع مي شود. آواز پشت سر مادر بزرگ غمگين خارج مي شود.

خانم تواچ فرياد مي زند: "ونسان! ونسان! بيا و بين! آلن برگشته!"

ونسان با يك جعبه شکلات در دست و در حالي که مشغول خوردن است، در بالاي پله هاي کنار در کوچکی که منتهی به راه پله ي مارپیچ ساختمان مذهبی قدیمی ظاهر می شود. باد شمالی که زیر در می وزد، انتهای جلابه اش را که با بمب های اتمی تزئین شده است، باد می کند.

آلن از پله ها بالا می رود و برادر بزرگش را در آغوش می گیرد. "هی، هنرمند شهر، چاق تر شدی!"

ونسان کلاه به سر مثل ون گوگ، به سويه شرت برادر کوچکش خیره می شود، که با طرحی جالب تزئین شده است. این طرح یک آکواریوم را به تصویر می کشد که در پایین آن کلمه «خدا حافظ» نوشته شده است. بالاي دهانه ي مخزن شیشه ای، یک ماهی قرمز از بادکن آویزان است و به دور پرواز می کند. ماهی دیگری که هنوز در آب است، حباب درست می کند و فرياد می زند: «نه، براي ان! این کار رو نکن!»

ونسان نمی خندد.

«اون چیه؟»

«شوخی.»

«آه.»

میشیما با رسیدن به پایین پله ها، سرش را به عقب میبرد و به سمت آلن فرياد می زند: «چرا زود برگشتی؟»

«منو فرستادن خونه.»

این کودک، که همه را با رک گویی اش شگفت زده می کند، کسی که مانند هوا در آسمان و آب در دریا در هر جایی راحت است، از راه پله پایین می آید.

«اونجا خیلی خوش می‌گذروندم، اما این باعث عصبانیت مربیان شد. و می‌تونستم باعث آرامش گرفتن سایر دانش‌آموزانی بشم که مثل من یاد می‌گرفتن بمب انسانی باشن. وقتی با لباس‌های سفید و کلاهی نوک‌تیز با دو سوراخ برای چشم، دزدکی در تاریکی حرکت می‌کردیم، برایشان جوک می‌گفتم که باعث می‌شد قهقهه بزنند، ماده‌ی منفجره‌ی پلاستیکی که به شکم‌هایشان چسبانده شده بود باز میشد. وقتی در تپه‌های ماسه‌ای دشویی می‌رفتند، من رزهای صحرایی جمع می‌کردم و وقتی بهشون می‌گفتم که این رزها از ادرار شتر مخلوط با شن ساخته شده و با باد تراشیده شده‌اند، فکر می‌کردند زندگی فوق‌العاده است. آن‌ها با آواز خواندن به عقب برگشتند: «بوم بوم! قلبم بوم‌بوم می‌کنه...» مدیر دوره‌ی کماندوی انتحاری ویران شده بود. وانمود کردم که هیچ یک از توضیحات فنی او را نمی‌فهمم. او داشت مو و ریشش را می‌کند. یک صبح، وقتی او به انتهای طاقت خود رسیده بود، کمربندی از مواد منفجره بست، چاشنی را در دستش گرفت و به من گفت: «با دقت نگاه کن، چون فقط یک بار این رو بهت نشون می‌دم!» و خودش رو منفجر کرد. منو فرستادن خونه.»

میشیما ابتدا سرش را به طور بی‌صدا بالا و پایین تکان می‌دهد. او مانند بازیگری است که نمی‌تواند کلمات نقشش را به خاطر بیاورد. سپس سرش را از این طرف به آن طرف تکان می‌دهد: «اصلا باهات چیکار کنیم؟» لوکرس با شور و شوق می‌گوید «می‌خواهی بگی بقیه‌ی تعطیلات؟ اون می‌تونه به من تو ساختن سموم کمک کنه!».

«ونسان از بالای پله‌ها می‌گوید» و می‌تونه با من ماسک بسازه..

۲۴

"ها ها! اوه، چه بامزه است، هه هه! اوه، شکمم درد می‌کنه! ها ها... نمیتونم نفس بکشم! اوه..."

مردی لاغر اندام و چغر با سبیل و کلاه که تماما خاکستر پوشیده بود، با ناراحتی وارد مغازه شد. لوکرس ماسکی را که ونسان و آلن ساخته بودند به او نشان داد.

"اوه! اوه! اوه، چه خنده‌داره! ها ها ها... این چه قیافه احمقانه‌ایه، اوه..."

میشیما خمیده روی صندلی نشسته است و احساس افسردگی می‌کند. او با ساعدهایش که روی ران‌های جدا از همش قرار گرفته و انگشتانش بین زانوهایش در هم تنیده شده‌اند، با تلاشی سرش را بلند می‌کند تا به اولین مشتری صبح، همان که امروز وارد شده است، نگاه کند. او مرد را مستقیماً، در حالی که از صدای قهقهه‌اش به خاطر ماسکی که لوکرس با پشت به شوهرش به او نشان می‌دهد، تماشا می‌کند.

مشتری خنده‌رو، دستی به دهانش می‌برد. "اوه! اما چطور ممکنه کسی با چنین چهره‌ای به دنیا بیاد؟! اوه!"

"پسرهای من دیشب این ماسک رو درست کردن. به نظرت خوب درست نشده؟"

"اوه! چه قیافه احمقانه‌ای داره. چشم‌ها! هه! و بینی! اوه خدای من، به بینی‌اش نگاه کن... باور نمی‌کنم!"

مشتری در مقابل ماسکی که خانم تواچ در ارتفاع سینه‌اش درست جلوی او نگه داشته، دو لامی‌شود. او در حال خفگی، سرفه و بادگلو زدن است.

"اوه نه، منظورم اینه که واقعاً، با چنین چهره‌ای زندگی کردن! این چهره‌ای نیست که برای شما دوست پیدا کند، درسته؟ و در مورد زن‌ها چطور؟ یه زن مجرد می‌شناسی که همچین آدمی رو بخواد؟ اوه! حتی یک سگ یا موش هم اون رو نمی‌خواد!"

مشتری تا جایی که گریه کند می‌خندد و سعی می‌کند نفسش را دوباره به دست آورد.

"دوباره بهم نشون بده. اوه، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!" خانم تواچ به او توصیه می‌کند "پس نگاه نکن،".

"نه، تصمیم رو گرفتم. ها ها ها! و اون چقدر کثیف به نظر میاد. اون یارو باید یه احمق بی‌مغز باشه! حتی یه ماهی قرمز هم ترجیح می‌ده از تنگش بیرون بپره تا اینکه به اون نگاه کنه! آآآه!"

مشتری آنقدر می‌خندد که خودش را خیس می‌کند:

"اوه، منو ببخش! خیلی خجالت‌زده شدم. شنیده بودم که شما ماسک‌های عجیب و غریبی دارید، اما این یکی... آآآه!"

لوکرس پیشنهاد می‌کند "دوست داری چیزای دیگه رو ببینی؟".

"اوه نه، هیچ چیزی نمی‌تونه از اون چیزی که به من نشون دادی بدتر باشه. ها ها! اوه، چقد احمقه! بمیری تو، چه پخمه اییه این هه هه! هیچ کس اون احمق بدبخت رو از دست نمیده!"

تا حالا، نگاه میشیما مبهم و دلسرد بوده است. حالا، او توجه خود را به مشتری غیرمعمولی جلب می‌کند که با دیدن ماسک، خودش را از خنده می‌کشد.

"قلبم! آآآه...! چقدر احمق به نظر میاد! ها ها ها!"

او قرمز می‌شود، سفت می‌شود، دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع می‌کند و انگشتانش را به شکل ستاره باز می‌کند، سپس روی زمین می‌افتد و به ماسک فریاد می‌زند: "احمق!"

میشیما بلند می‌شود و او را چک می‌کند:

"خب، این دومی میشه... اما این بار چه خوابی دیدن؟"

لوکرس برمی‌گردد و ماسکی از پلاستیک سفید ساده به او نشان می‌دهد که آلن و ونسان آینه‌ای روی بینی‌اش چسبانده‌اند.

۲۵

"خانم، با استفاده از انعکاس این ماسک به خودت نگاه کن. دوباره به خودت نگاه کن و بعد آن را به خانه‌ات ببر. می‌توانی آن را در حمام یا روی میز پاتختی‌ات بگذاری."

"نه، به خدا نه، من به اندازه کافی چیزهای وحشتناک دیده‌ام..."

آلن در حالی که رو به صندوق ایستاده است اصرار می‌کند، ادامه بده یک بار دیگر بخاطر من. "یاد بگیر خودت را دوست داشته باشی."

او ماسک آینه را مقابل زن جوان می‌گیرد، که به سرعت سرش را برمی‌گرداند.

"نمی‌تونم."

"ولی چرا؟"

"من هیولایی هستم."

"چطور هیولا هستی؟ اصلا چی داری می‌گی؟ تو مثل همه هستی: تعداد گوش، چشم، بینی... چه فرقی هست؟"

"تو چطور نمیتوانی آن را بینی کوچولو. دماغم بزرگ و بدشکل است. چشم‌هایم خیلی نزدیک هم هستند و گونه‌های بزرگی دارم که پر از لکه است."

"دیگه چی داری! بیاین ببینیم..."

آلن کشوی زیر صندوق را باز می‌کند و متر خیاطی یک متری را باز می‌کند. او نوک فلزی یک سر را بین چشمان مشتری قرار می‌دهد و آن را تا نوک بینی می‌کشد. "درسته، هفت سانتی‌متر. باید چند تا باشه؟ پنج؟ و فاصله بین چشم‌ها؟ چطور؟ بیایید اندازه‌گیری کنیم. چقدر باید از هم دورتر باشند؟ یک سانتی‌متر، بیشتر نه. گونه‌ها... مگه چقدر بزرگ‌تر هستند؟ تکون نخور، در حالی که این را زیر لاله گوش‌ات می‌گذارم. به شخصه، می‌گم چهار سانتی‌متر بزرگ‌تر."

"هر کدام."

"بله، هر کدام، اگر دوست داری. اما به هر حال، همه اینها در مقایسه با اندازه جهان هستی به چند میلی‌متر می‌رسد. برای به هم ریختن همه چیز کافی نیست! چیزی که می‌دانم این است که وقتی دیدمت که وارد شدی، یک موجود فضایی با هشت چنگال پوشیده شده از مکنده و چشم‌های گرد در انتهای آنتن‌های دوازده متری ندیدم! آه، داری لبخند می‌زنی... لبخند بهت می‌آید. بین چقدر بهت می‌آید،" در حالی که ماسک پلاستیکی سفید را مقابل مشتری بلند می‌کند، که بلافاصله اخم می‌کند.

او می‌گوید "دندونام وحشتناکه."

"نه، وحشتناک نیستند. کج بودن اونها، بهت ظاهره یه دختر کوچولو رو میده که هنوز برای ارتودنسی آماده نیست. این دوست‌داشتنیه. لبخند بزن."

"شما لطف دارید."

میشیما با صدایی آهسته با لحنی زمزمه‌وار در فاصله‌ای دور از پشت زن جوان می‌گوید "درسته که اون لطف داره..."، "... چون دندوناش واقعا افتضاحه."

"هیس."

میشیما و لوکرس، که با بازوهای به هم تا خورده کنار قفسه تیغ ریش ایستاده‌اند، به طور خاموش پسرشان را که در حال تلاش برای فروختن یک ماسک به این مشتری است، زیر نظر دارند، که از او تنها کمر پهنش، باسن چاقش و پاهایش به شکل تیر برق را می‌بینند. آن‌ها با انعکاس چهره زشت و بی‌ظرافت او در آینه ماسک سفید که آلن جلوی او گرفته است، روبرو می‌شوند.

"لبخند بزن. چیزی که برای تو اتفاق افتاده عادیه. من بارها از مردم اینجا شنیده‌ام که دیگر نمی‌توانند خودشان را در ویترین مغازه‌ها ببینند، بعد عکس‌های خودشان را پاره می‌کنند. لبخند بزن، مردم به تو نگاه می‌کنند!"

"صورت‌م پر از جوش هست."

"لجوش‌های اضطرابه... وقتی بیشتر استراحت کنی، آن‌ها از بین می‌روند."

"همکارانم فکر می‌کنند من احمقم."

"این به خاطر اینه که به خودت اعتماد نداری. و این باعث میشه که دست و پا چلفتی باشی، باعث میشه که حرف‌های اشتباه رو در زمان اشتباه بزنی. اما اگر به تدریج خود را با انعکاس این ماسک آشتی بدهی و یاد بگیری که آن را دوست داشته باشی... به او نگاه کن، به این شخص جلوی خودت. بهش نگاه کن. ازش خجالت نکش. اگه توی خیابون بینیش، می‌خوای بکشی؟ اون چه کاری کرده که تا این حد ازش متنفر باشی؟ اون چه گناهی کرده؟ چرا دوست‌داشتنی نیست؟ اگر خودت نسبت به این زن احساس صمیمیت پیدا کنی، شاید دیگران هم از تو تبعیت کنند!"

میشیما می‌گوید «خدای من، همه اینا برای یه ماسک صد یه فروشی! باید اعتراف کنم که حرف زدنش برای فروش خوبه، و واقعاً با پشتکار داره می‌فروشه.»

زن جوانِ سردرگم به چپ و راست نگاه می‌کند.

"اشتباه کردم؟ اینجا مغازه خودکشیه، درسته؟"

"اوه، بیخیالش، اون کلمه رو فراموش کن؛ به هیچ جا نمی رسه." "؟" پدر آلن با اخم میگه "چرا اون این رو میگه."

"زندگی همینه. بهترین کارش رو انجام میدی، با محدودیت هاش. ما هم نباید از زندگی خیلی چیز زیادی بخواهیم. نه باید باهاش بجنگیم! بهتره به جنبه مثبتش نگاه کنی. پس طناب و تپانچه یکبار مصرف رو اینجا بگذار. با وضعیتی که الان داری، استرس داری و وحشت زده هستی، به گره طناب شلیک می کنی. هر اتفاقی ممکنه بیفته. از روی چهارپایه میوفتی و زانوت رو میشکنی. زانوت درد نمی کنه، درسته؟"

"همه جایم درد می کنه."

"آره، ولی زانوت چی؟"

"نه"

"خب، خیلی هم بهتر! به همین منوال ادامه بده. و امیدوارم زانوت بتونه تو رو با این چهره روی ماسک به خونت برگردونه."

اگه به خاطر من انجامش نمیدی، به خاطر اون انجامش بده. اسمش چیه؟"

مشتري چشمش را باز می کند و به آینه نگاه می کند. "نومی بن سالادارجلینگ."

"این یه اسم خوشگله، نومی... نومی دوست داشتنی. می بینی؛ اون خوبه. ماسکش رو با خودت به خونه ببر. بهش لبخند بزن، اون بهت لبخند می زنه. ازش مراقبت کن، به محبت نیاز داره. بشورش، با لباس های قشنگ تنش کن، کمی عطر بزن تا تو پوستش احساس راحتی بیشتری کنه. سعی کن قبولش کنی. اون دوست، رازهاش رو بهش میگی و جدایی ناپذیر میشیدی. چقدر با هم می خندید! و همه اینها برای صدین فروشی. واقعا گرون نیست. برو، کادوش می کنم. اون رو بهت می سپارم. ازش خیلی مراقبت کن. لیاقتش رو داره."

با صدای باز شدن صندوق، میشیما ناله می کند: "حداقل می تونست طناب و تپانچه رو هم به حسابش اضافه کنه..." آلن لبخند می زند "بیا، یه شیرینی از شیشه بردار."

مشتري می پرسد "اوه، مگه اونها سمی نیستن...؟".

"اوه نه! برو دیگه. خداحافظ، خانمی که حتی زانوت هم درد نمی کنه!"

۲۶

"وقتی لوکرس به روبرو نگاه می کند، انگشتانش روی سرش به هم گره خورده اند، بازوهای خمیده او با سرش به عنوان مردمک، شکل یک چشم را تشکیل می دهند. در دو طرف گوش های او، داخل فضای خالی بازوهایش، دیوار پشت سرش مانند سفیدی چشم می درخشد. خانم تواچ به شکل تنه یک زن با چشم بزرگ ثابت تبدیل شده بود.

'دوباره می بینمت، آقا.'

آلن که در کنارش ایستاده است، متعجب است. 'خدای من، مادر، الان به مشتری ها میگی "دوباره می بینمت"؟'

'اون چیزی نخرید. "دوباره می بینمت" گفتم چون برمی گرده. وقتی کسی برای نگاه کردن اینجا می آید، همیشه دیر یا زود برای خرید برمی گردد. کسانی که وسوسه به دار زدن می شوند، ابتدا با پوشیدن روسری بیرون می روند، که آن را بیشتر و بیشتر سفت می بندند. آن نوع افراد، دستی را به دور گردن خود می زنند تا مهره ها، غضروف، تاندون ها، ماهیچه ها، رگ های تپنده را احساس کنند. به حسش عادت می کنند. او برمی گردد...'

لوکرس که هنوز دستهایش به هم گره خورده، سرش را می چرخاند و به سمت راست متمایل می کند. به نظر می رسد که کل چشم بزرگ به کودک دستور می دهد. 'کرکره ها را پایین بکش و چراغ ها را خاموش کن. میخواییم بریم بالا، آلن.'

در بسته است و میشیما کنار پنجره اتاق خواب ایستاده است. او با یک دست پرده را عقب نگه داشته است و غروب همانند خون خورشید را تماشا می کند و فلسفه زندگی اش را می بیند که در بخش های بزرگی روی بالکن های برج ها فرو می ریزد. آینده، در سقوط آزاد، به شدت زخمی شده است و در پایین، مردان و رویاهایشان در هم شکسته شده اند.

آقای تواچ، مغازه داری که به رنگ زرد تبدیل شده، با رنگ غروب خورشید که در چشمانش منعکس شده، احساس ویرانی، پوسیدگی، گرد و غبار، کثیفی، حقارت، لجن، ترک خوردگی می کند.

او حتی از لوکرس هم دلزده می شود. همه چیز در حال فروپاشی است، حتی عشق و زیبایی، آماده فراموشی ابدی است. دوست داشت مست شود، اما الکل گران است و افکارش با صدای غوغا در ذهنش می چرخد.

دیگر فصلی وجود ندارد، دیگر رنگین کمانی وجود ندارد و حتی برف هم نیست. پشت برج های شهر ادیان فراموش شده - اولین تپه های ماسه ای قرار دارند که دانه های آن گاهی اوقات به بلوار برژووی و حتی زیر در مغازه خودکشی می ریزند. روی زمین، نورافکن های چرخان با مخروط های بلند نور سبز از میان آلودگی و آسمان ابری عبور می کنند. پرندگانی که به طور ناگهانی به آنجا می آیند خفه می شوند یا روی برج ها دچار حمله قلبی می شوند. صبح ها زنان پرهایشان را جمع می کنند و قبل از اینکه خودشان را به بیرون پرتاب کنند، از آنها کلاه های عجیب و غریب درست می کنند.

این زمان از روز فریادها از استادیوم عظیم به گوش می رسد. این زمان از روز است که در جای دیگر، انبوهی از کابوس ها اولین افرادی را که به خواب می روند، در بالش هایشان می گیرند و می گیرند. افسوس که همه چیز خراب شده است - عمل، خواسته، رویاها - و همانطور که میشیما پرده را عقب نگه می دارد و احساس می کند هوا زیر پنجره می وزد، تمام موهای روی بازویش از ترس سیخ می شود. در اتاق خواب باز می شود و لوکرس می پرسد:

"برای شام پایین میای، میشیما؟"

"نه، گرسنه نیستم."

زنده بودن خیلی طول می کشد. رها کردن همه چیز خیلی طول می کشد.

"میخوام برم بخوابم."

مسئله این است که او فردا باید دوباره زندگی کند.

۲۸

صبح روز بعد، آقای تواچ دیگر توان بلند شدن ندارد. همسرش به او می گوید نگران نباش. «تو توی رختخواب بمان. با کمک بچه ها، ما خیلی خوب مغازه رومدیریت می کنیم. دکتری که زنگ زدم گفت که دچار یک حمله ی عصبی شده ای و باید استراحت کنید. با مدرسه آلن هماهنگ کردم. او چند روز غیبت می کند، اما مهم نیست. می دانی آن پسر بچه چقدر پر از ایده است.»

«چه ایده هایی؟»

میشیما سعی می کند بلند شود: «باید بلوک ها را قالب ریزی کنم، طناب ببافم، تیغ ها را تیز کنم...»

اما سرش گیج می رود و همسرش دستور می دهد: «برگرد توی تخت! و دیگر به آن فکر نکن. ما راهی برای اداره مغازه بدون تو پیدا خواهیم کرد.»

او می رود و در را باز می گذارد تا شوهرش بتواند کاری داشت صدایشان کند. آقای تواچ از پایین صدای جنب و جوششان را میشنود در حالی که نور درخشان روزبه مغازه میتابد. لوکرس و مریلین از پله ها بالا می آیند.

«بیا اینجا، عزیزم، سبد را بردار و برو سه تا ران گوسفند، چند تا پرتقال و موز...» و کمی شکر هم بخر! من می خواهم آن را به روش قدیمی درست کنم، و از توصیه های آلن هم پیروی می کنم. مهم نیست که بره ها خودکشی نکرده باشند. این طعم را تغییر نمی دهد. ارنست، کمک می کنی اینجا رو تمیز کنیم؟ پس و نسان، زودتر اونا رو آماده کن؟»

میشیما بوی عجیبی در هوا حس می کند. «چی درست می کنی؟»

همسرش با یک بشقاب وارد اتاق خواب می شود و پاسخ می دهد: «پنکیک کرپ»

«یعنی... کرپ عزا؟»

«البته که نه! همان کرپی که همیشه می خوری، بین و نسان با ملاقه خمیر را به شکل جمجمه طراحی می کند و سوراخ هایی برای کره های چشم، حفره های بینی و فاصله بین دندان ها می گذارد. بعداً می بینی؟ خمیر را به صورت متقاطع، به شکل دو استخوان ضربدر می ریزد، مانند پرچم دزدان دریایی»

میشیما گفت «آنها را با سیانید سرو می کنید؟»

لوکرس می گوید «اوه، خیلی باحالی! فکر می کنم الان دیگه باید استراحت کنی،» و اتاق را ترک می کند.

همه پخش می شوند، در راهرو از کنار هم رد می شوند، مانند پروانه ها پراکنده می شوند. در زمان ناهار، سفارشات با صدای بلند لوکرس اعلام می شود: «دو پرس بره -! سه کرپ دو تا با شکلات و یکی با شکر - و نسان! مریلین، لطفاً برید دست بابا تون رو بگیرید و بیارید؟.»

«لوکرس!»

«بله؟»

خانم تواچ دوباره وارد اتاق خواب می شود و دست هایش را با پیش بند پاک می کند. شوهرش که خیلی عصبی است از او می پرسد: «اینجا تبدیل به چه شده است؟ رستوران؟»

«نه، دیونه! چون ما هم قراره موسیقی هم داشته باشیم!»

«موسیقی؟! چه نوع موسیقی؟»

«آلن چند تا دوست دارد که سازهای قدیمی می زنند. فکر می کنم اسمشون... گیتار باشه. و علاوه بر این، اون پسر فوق العادست، میدونی که او قربانیان را شاد می کند.»

«چه قربانیانی؟»

«مشتری ها.»

«اما لوکرس...مشتریان ما را قربانی می نامید؟»

«اوه، مهم نیست. وقت بحث ندارم.»

او دوباره بیرون می‌رود و او را با خلوتی غم‌انگیز و سرگیجه رها می‌کند؛ به نظر می‌رسد میشیما از میان مه بخار نگاه می‌کند. او که روی تختش نشسته، با یک کت کیمونوی با یک ایکس قرمز زیر ناف، شبیه یک متفکر شرقی به نظر می‌رسد... آشفتگی در ذهنش می‌چرخد و مه‌های سنگین جلوی چشمانش شنا می‌کنند.

آلن از کنار اتاق رد می‌شود و می‌ایستد. «حال پدر چگونه؟»

آلن این شفادهنده اضطراب‌های انسانی، چقدر چشم‌های بزرگی دارد! برنامه‌های مورد علاقه او که در آن گنجینه‌های ناشناخته درخشش می‌کنند. و آتش بازی‌هایش، انفجارهای شادی او خنده را به آسمان‌های تیره و تاریک شهر ادیان فراموش شده می‌آورد.

چیزی از گلوی میشیما بیرون می‌آید، آهنگی که راهش را گم کرده است. بچه می‌رود.

آقای تواج می‌خواهد بلند شود، اما مثل ماهی که در تور گیر افتاده است، در ملحفه‌ها گیر می‌کند. او نمی‌تواند کاری کند دستانش را روی روتختی می‌اندازد.

او می‌تواند دگردیسی را احساس کند، آن را کاملاً به آلن نسبت می‌دهد. او می‌داند که اکنون همه چیز در مغازه خودکشی توسط کیمیاگر ماهر کوچولو تغییر کرده است.

۲۹

"درب!"

میشیما دستور داده که در اتاق خواب بسته بماند. او در رختخواب، تلویزیون خود (سه بعدی) را به موقع برای اخبار عصر روشن می‌کند. او یکی از دکمه‌های روی کنترل را فشار می‌دهد.

یک مجری زن در اتاق ظاهر می‌شود. او که در ابتدا شفافیت کمی داشت، به تدریج واضح‌تر می‌شود.

"عصر بخیر. تیترا خبرها."

او فقط چرت و پرت های فوق العاده بدبینانه اعلام می کند. حداقل یک نفر است که میشیما را ناامید نمی کند.

او واقعی به نظر می رسد؛ روی صندلی با دست های به هم گره خورده نشسته است، فکر می کنید واقعاً در اتاق است. با خم شدن به راست یا چپ، می توانید او را به صورت نیم رخ ببینید. میشیما می تواند عطر او را احساس کند، که به نظرش خیلی تند است. او با استفاده از کنترل از راه دور شدت آن را کاهش می دهد.

مجری پاهای جذاب و بلندش را روی هم می گذارد. آقای تواچ علاقه ای به رنگ دامن او ندارد. او با فشار دادن روی کنترل، رنگ های آن را عوض می کند. او نشانگر را کلیک می کند تا صندلی را به او نزدیک تر کند. مجری زن حالا کنار بالش هاست، انگار کنار تخت بیمار نشسته است. اگر آقای تواچ دستش را دراز کند، می تواند، پارچه دامنش را که تا بالای زانوهای ظریفش بود، لمس کند. در حالی که او صحبت می کند، می تواند بلوز او را نیز باز کند اما حال و حوصله آن را ندارد. فقط به او گوش می کند.

او با آرامش، به جلو خم شده و با یک آرنج روی رانش، اخبار را به شیوه گفتگوی صمیمی برای او زمزمه می کند. صدای آرام و کمی خسته مجری زیبا است:

"صبح امروز در استان سیبری، دیکتاتور جهان، خانم ایندیرا تو-کا-تا، مجموعه عظیمی از هشتصد هزار دودکش به ارتفاع ششصد متری را افتتاح کرد که - امیدواریم - لایه اوزون اطراف سیاره ما را ترمیم کنند. میشیما با نظر او موافق است.

"مجری ادامه می دهد، همه کارشناسان فکر می کنند که این تصمیم باید در اوایل قرن بیست و یکم گرفته می شد و اکنون خیلی دیر است."

«با این حال، خانم رئیس جمهور متقاعد شده است...» «میشیما می گوید البته». "... همانطور که او در سخنرانی افتتاحیه خود اعلام کرد. و حالا، مراقب باشید، احساس می شود که در وسط این سرزمین وسیع پوشیده از دودکش های اوزون قرار داریم. خیلی سرد است. خودتان را بپوشانید."

تختخواب میشیما ناگهان درست وسط سیبری قرار می گیرد. او باد یخی را احساس می کند، زیپ کت را بالا می کشد، بوی باتلاق مرطوب و یخ زده را استشمام می کند. و در همه جا، دودکش های بسیار بلند اوزون را به

آسمان می فرستند. بوی این گاز کمی چشمانش را آزار می دهد. آقای تواچ یک دست خود را از تخت بیرون آورده و به زمین می زند. مدت زمان زیادی است که بافت چمن را احساس نکرده که وقتی دستش را می کشید، کمی انگشتانش را می برد. او به دستش نگاه می کند، هیچ نشانه ای از جراحت نیست.

ناگهان سیبری از اتاق خواب خارج می شود. مجری دوباره روی صندلی اش ظاهر می شود. مریلین بلوند با لباس بلند موج دار وارد می شود. او حتی از زن تلویزیون هم زیباتر است. قبرستان بان با اوست: «عصر بخیر پدر.»

دختر آقای تواچ از نوری که مجری را تشکیل می دهد عبور می کند. او روی تخت پدرش می نشیند و می گوید: «اینجا چه بوی عطری می دهد.»

او تلویزیون را خاموش می کند.

«پدر، به دسته گل زیبایی که ارنست به من داد نگاه کن. او در حالی که به من فکر می کرد، گل هایی را از قبرها چیده.

« آه پدر »

«پدر عزیزم، تو اصلا خوب نشده ای! اگر با ما در مغازه پایین باشی، خیلی بهتر میشی. تاج گل ها و فانوس های چینی، فضای آنجا را جذاب کردن - این باعث می شود دوباره سرپا وایسی. می خواهی برایت پنکیک بیاورم؟»

«فقط در صورتی که با قارچ سمی پر شده باشد...»

«اوه، پدر، چقدر شیطان شدین. ببین، دسته گل را روی میز کنار تخت می گذارم. قبل از رفتن به خواب منتظر مادر نباش، چون او دیر به رختخواب می آید. امشب قراره در بخش محصولات تازه خوش بگذرونیم.»

«خوش بگذرونید؟»

۳۰

چند روز بعد، میشیما کمی از قوت خود را بازیافته با دمپایی های کهنه و با پوشیدن کیمونوی ، اراده بلند شدن کرد.

ریش نتراشیده، با حلقه های تیره دور چشمانش و با صورت چروکیده از چین های روی تخت، خودش را مانند مست ها در راهرو می کشد، به در کوچک می رسد و در بالای پله هایی که به مغازه منتهی می شوند می ایستد. و آنجا، روی پاگرد، به نرده ها چنگ زده است، پایین را نگاه می کند.

و چه می بیند؟

او نمی تواند باور کند. مغازه، مغازه زیبای متعلق به والدین، پدر بزرگ و مادر بزرگ و اجدادش، که به اندازه سردخانه بیمارستان، تمیز و مرتب بود... ببینید به چه چیزی تبدیل شده است!

روی بنر بلندی که از یک دیوار تا دیوار دیگر بالای واحدهای نمایشگاهی کشیده شده است، شعاری نوشته شده است: «توی پیری خود را بکشید!» میشیما خط آرن را تشخیص می دهد.

در زیر، جمعیتی شاد مشغول بحث، خنده، روی نوک پا ایستاده برای تماشای سه مرد جوان در بخش محصولات تازه که با نواختن آهنگ شاد روی گیتار آواز می خوانند جمع شدند.

آنها دست می زنند، پنکیک های جمجمه و استخوان های ضربدر را از ونسان که آنها را روی خط تولید، با استفاده از اجاق برقی روی پیشخوان می سازد، سفارش می دهند. دودی که از تابه بلند می شود در میان نور لامپ های نئون ، محو می شد، عطر کارامل شدن شکر پودر شده می آید، شکلاتی که گاهی چکه می کند، می افتد و کف کاشی را لکه می کند. ملاقه خمیر به سمت بالا پرت می شود، پایین می افتد. لوکرس کنار صندوق کار می کند. «یک پنکیک؟ سه یورو ین. متشکرم آقا.»

جایی که تیغه ها قرار داشتند، مریلین در حال پر کردن سیب (نه از سیب های آلن تورینگ) در آبمیوه گیری است که از آن برای گرفتن آبمیوه تازه در لیوان ها استفاده می کند: «لطفا یک یورو ین.»

ارنست مشغول نمایش سپوکو است، اما تیغه ی شمشیر که روی شکمش فشار می آورد، می پیچد، حلقه می خورد و به شکل عدد هشت خم می شود. میشیما چشمانش را می مالد و از پله ها پایین می رود. نگهبان

قبرستان سه شمشیر را به مشتریان شاد می فروشد، آنها را لوله می کند و در کیسه هایی با نوشته قرار می دهد. آقای تواچ مجبور است برای رد شدن از زیر گلدسته ها خم شود و سرش را به چند فانوس چینی رنگارنگ می زند. او با خودش می گوید که شاید در حال خواب است. اما نه، چون همسرش او را صدا می کند.

"اوه عزیزم، بالاخره آمدی! خب، خیلی بهتره. می توانی به ما کمک کنی، ما از پا افتادیم. پنکیک می خوای؟"

یک فرد واقعاً ناامید – کسی که از تغییرات مغازه آگاه نیست – وارد می شود و به طور طبیعی به سمت میشیما که همان ظاهر غرق شده او را دارد، می رود. «من یک بلوک سیمانی می خواهم تا بتوانم ته رودخانه غرق شوم.»

«یک بلوک سیمانی... آ! خیلی خوب. خوشحالم که بالاخره یک فرد عادی را می بینم. آیا آنها را جابجا کردند؟ نه، آنها هنوز اینجا هستند.»

آقای تواچ نفس عمیقی می کشد و با هر دو دست خم می شود تا یکی را بلند کند، اما از اینکه توانست آن را به راحتی بلند کند، شگفت زده شد. بلوک سیمانی برای او فوق العاده سبک به نظر می رسد. او می توانست آن را روی یک انگشت نگه دارد و بچرخاند. چند روز استراحت نمی توانست اینقدر به او قدرت بدهد. او بافت آن را بررسی می کند و با ناخن هایش آن را خراش می دهد:

"پلاستیکه..."

مشتري نیز بلوک سیمانی را در دستش وزن می کند.

«اما این سبک است! چطور با آن غرق شوم؟»

میشیما اخم می کند و هایش را بالا می برد و سرش را تکان می دهد. «فکر می کنم نگه داشتن آن با دستانتان فایده ای ندارد... اما اگر زنجیر به مچ پا بسته شود، باید بتوانید زیر بلوک سیمانی پلاستیک که روی سطح شناور است، غرق شوید.»

"کسی اینارو میخوره؟"

"صادقانه بگم... نمی دانم. پنکیک می خوای؟"

مشتري گيج ، به جمعيت ماسک دار زرق و برق دار نگاه مي کند که سوت مي زنند و با موسيقي بلند مي رقصند.

« اين مردم هرگز اخبار را در تلويزيون تماشا نمي کنند؟ آيا آنها هرگز از آينده زمين نااميد نمي شوند؟ »

ميشيما به مردی که اميدوار بود شب خود را در ته رودخانه بگذراند پاسخ مي دهد «منم همين فکر را مي کردم». «من هم تعجب کردم».

آنها يکديگر را با ناله و درد در آغوش گرفتند، در بخش محصولات تازه، آلن که ملحفه ای آویزان کرده است، نمايش عروسکی را ارائه مي دهد که در آن همه چيز شگفت انگيز، زيبا، غيرواقعی و احمقانه است. و نسان در اين فضا احساس راحتی مي کند. او با جمجمه بانداژ شده اش، البته لبخند نمي زند، اما بهتر از قبل به نظر مي رسد.

لوکرس که شوهرش را غرق در اشک مي يابد، به جلو مي رود و مشتري را که او را در آغوش گرفته است سرزنش مي کند. «او را تنها بگذار! به او چه گفته ای که او را به اين حالت درآوردی؟ برو بيرون!»

مرد از خود دفاع مي کند، «من فقط مي خواستم امشب چيزی برای خودکشی پيدا کنم».

«مگه بنر بالای قفسه ها را ندیدی؟ اينجا ديگر خودمان را نمي کشيم، جز با پيري! برو گمشو».

لوکرس با عبور از ميان جمعيت شاد، با شوهر لرزانش به سمت پله ها مي رود، که مي پرسد: «تيغه های شمشير جديد از چه ساخته شده اند؟»

«لاستيك».

« چرا مواد بلوک های سيمانی را عوض کردید؟ »

«چون وقتی مشتريان مي رقصند، به وسط قفسه ها برخورد ميکنند، نگران بودم که یکی از بلوک ها روی پاهایشان بيفتد. مي توانی خسارتش را تصور کنی؟ همان طناب های کشی که مي فروشيم برای پرش استفاده مي شود. اين ایده و نسان بود؛ او مي گوید که وقتی مردم از روی چهارپايه مي پرند و سپس سرشان را سه يا چهار بار به سقف مي زنند، ديگر نمي خواهند اين کار را تکرار کنند. مي دانستی که ما تامين کنندگان وسيله ها را عوض کرده ايم؟ ديگر از شرکت مرگ آوران چيزی نميخریم . حالا همه چيز را از خنده آوران مي خريم. و

از زمان تغییر، گردش مالی ما سه برابر شده است.^۱ زانوهای میشیما سست شد. همسرش زیر بغل او را گرفت.
«برو، برو به رختخواب، غمگین من!»

۳۱

وقتی مغازه از مشتری خالی شد و سکوت شب دوباره فرو ریخت، خانم تواچ به اتاق آلن رفت. او روی صندلی نشسته و او را در خواب تماشا می کند. لوکرس با دست های به هم گره خورده روی سرش، آرنج هایش بالای شانه هایش مثلث تشکیل می دهند، چیدمان بازوهایش در هوا خطوط یک چشم بزرگ روی بدنی را ترسیم می کند. مردمک - سر خانم تواچ که به سمت یک شانه خم شده است - به نظر می رسد به سمت صورت آلن چرخیده و پایین آمده است، صورتی با ظرافت گویی با هاله ای احاطه شده است و هر قسمت آن از شادی زندگی سخن می گوید.

آیا روزی او این مخترع دنیای جدید خودش را در غل و زنجیر به دریا می اندازد؟ او با بینی کوچک خود در هوا، رویای بهشت درخشان را می بیند. او پناهگاه امنی در بیابان دلزدگی است. گردنش در گودی یک بالش مصنوعی فرو رفته، لب هایش را کمی تکان می دهد، گرفتار یکی از رویاها زیبا شده. پلک هایش، به آرامی بسته شده است، مژه های بلند آن را لبه دار کرده است، و همه چیز در مورد او نوعی امید را ایجاد می کند که در این دوره بسیار ناهمگون است.

پسری که در روز ذهن انسان را به رویا وا می دارد، در خواب به معصومیت جویبار سخنگو به نظر می رسد و بی خیالی شادش را روی همه چیز می ریزد. او شبیه آن افق های زیبایی است که شما را به مکان های ناشناخته هدایت می کند. و به نظر می رسد پاهایش زیر پتو آماده دویدن یک مسابقه ماجراجویی هستند. بوی اتاقش... عطرها کمی به تازگی بوی کودکی می دهند. او طرح های معجزه آسا و منحصر بفردش را در حال رویاپردازی است. آه، ذهن یک کودک، جایی که داستان های پری ساخته می شود!

امشب، ماه با تنبلی بیشتری رخت برمی بندد. خانم تواچ بلند می شود و موهای بور آلن را نوازش می کند. او چشمانش را باز می کند و به او لبخند می زند. سپس برمی گردد و دوباره به خواب می رود. زندگی، در کنار او، به نظر می رسد که روی ویولن نواخته می شود.

لوکرس در رختخواب، کنار شوهرش دراز کشیده است. او به پشت با بازوهایش در طرفینش دراز کشیده است، سکوتی ابدی بر فراز او حاکم است. شکل ها محو شده اند و اکنون چیزی جز خواب نیستند، سپس ابر وحشتناک گذشته اش دوباره بالا می رود و باعث می شود او به آرامی زانوهایش را درون خود خم کند.

وقتی او دختر کوچکی بود - چهار یا پنج ساله - مادرش از او می خواست که بعد از مدرسه روی نیمکتی در حیاط بازی مدرسه ابتدایی منتظر او بماند و به او قول می داد که اگر خیلی خوب باشد، می تواند روی تاب ها سوار شود.

مادرش اغلب دیر می آمد و گاهی نمی آمد، بنابراین مدیر مدرسه به کودک می گفت که خودش به خانه برود. پدرش، با وجود وعده هایی که داده بود، هرگز نیامد. و اغلب عصر ها دختر کوچولو با رفتار خیلی خوب، منتظر مادرش می ماند؛ آنقدر خوب که منتظر رفتن روی تاب ها بود.

آیا او هرگز روی تاب ها رفت؟ لوکرس به خاطر نمی آورد. تنها چیزی که به خاطر می آورد انتظار است، انتظار مادرش که او تصور می کرد او را روی تاب ها تماشا کند.

با دست های چاق و کوچکش، با نوک انگشتان برگشته، روی ران هایش صاف و بلند نشسته بود، اصلاً خم نشده بود، چشمانش کاملاً باز بود، او به طور مستقیم به روبرو نگاه می کرد. به طور مستقیم به روبرو نگاه می کرد اما چیزی نمی دید! او فقط خوبی بود، تصویر خوبی، آنقدر خوب که مادرش بیاید!

او هر حرکتی، هر کلمه ای، هر نفسی را ممنوع کرده بود. او آنقدر کامل منتظر ماند که مادرش چاره ای جز آمدن نداشت. اگر نوک بینی اش خارش داشت یا جوراب کوچکی روی مچ پایش پایین می آمد، بی حرکت می ماند. او در درون خود حل شد، خارش نوک بینی، تکه خنک ساق پایش که جورابش پایین آمده بود را نفس کشید. او یاد گرفته بود که آن را جذب کند. او می دانست که چگونه خود را جمع و جور کند، چطور در حال یادگیری باشد. بعدها، وقتی فیلم های مستندی در مورد بودایی های باستان تماشا می کند، متوجه می شود که او در سن چهار سالگی، توانسته است به همان حالت ذهنی دست یابد. او از دوران کودکی این توانایی گمگشتگی را حفظ کرده است، این روش را که انگار به طور ناگهانی به جلو نگاه می کند. در سر او فضای بزرگی وجود دارد، درست مانند زمانی که در حیاط بازی مدرسه روی نیمکتی منتظر مادرش بود. او در آنجا به

سنگ تبدیل شده بود، دیگر نمی توانست بدن خود را احساس کند، می توانست قسم بخورد که دیگر نفس نمی کشد. وقتی مادر می رسید، دیگر دخترش زنده نبود.

بیرون، باران اسید ی روی پنجره های اتاق خواب می بارد.

۳۳

"می دانم، خیلی خوب می دانم، دقیقاً می دانم! نظر شما چیه؟ همه چیز اینجا در حالی که من افسرده بودم تغییر کرده است؛ دیگر مغازه ی سابق نیست - گاو نمی تواند گوساله اش را در اینجا پیدا کند!"

میشیما کمی بهبود یافته است. او یک جلیقه و پیراهن چهارخانه پوشیده است، مرد بسیار جدی ای که با او صحبت می کند در حالی که روی سرش یک مخروط مقوایی سفید به چشم می خورد که با دایره های چند رنگ تزئین شده است. یک تکه کش زیر چانه او کشیده شده است زیراین کلاه. توضیح می دهد و با تردید مشاهده می کند. "و با این حال، من ایده هایی برای ادامه کار به همان صورت قبل داشتم. من برنامه ریزی کرده بودم تا یک سفر هوایی دور دنیا ترتیب دهم. هیچ کس از آن بر نمی گشت! ما مجموعه ای از خطرناک ترین خطوط هوایی منطقه ای در جهان و خلبان های کم اعتماد را انتخاب می کردیم. در "شرکت مرگ آوران" حدود بیست نفر از آنها را استخدام کرده بودند - الکلی های افسرده با داروهای آرامبخش. ما مطمئن بودیم که تمام شانس ها به نفع ماست. در هر توقف، مسافران خودکشی سوار هواپیمای جدید فرسوده ای می شدند و تعجب می کردند که آیا به کوه، اعماق اقیانوس، در صحرا، در یک شهر سقوط خواهد کرد... مردم نمی دانستند در کدام نقطه از جهان خواهند مرد. بله، اینطور است؛ اما ما تامین کننده خود را تغییر دادیم."

مردی که میشیما با او صحبت می کند اظهار می کند "نباید شکایت کنید"، "چون به نظر می رسد کارها در اینجا به خوبی پیش می رود." او با نگاهی به تعداد زیاد مشتریان مشتاقی که وارد فروشگاه خودکشی می شوند، اطراف خود را نگاه می کند.

مشتریان با محبت لوکرس را از هر دو گونه می بوسند. "حالتان چگونه است؟ خیلی خوشحالم که به فروشگاه شما برگشتم."

لوکرس ظاهرش را عوض و به عنوان یک شیشه سم، با سربندی به شکل چوب پنبه مبدل شده بودو غذاهای ویژه روز را در بشقاب های بزرگی به آنها ارائه می دهد - دوشنبه: بره خودکشی، گوشت گاو بخارپز، اردک در خون - که او روی تخته سنگی قبلاً یادداشت کرده است.

او برای باز کردن فضای یک میز بلند که مشتریان در آن برای ارائه راه حل برای آینده جهان گرد هم می آیند، ویتترین مرکزی دوگانه را برچیده و به زیرزمین منتقل کرده است.

یکی پیشنهاد می کند، «برای حل مشکل پیشروی بیابان»، «شما باید بتوانید شن را به ماده اولیه مفیدی برای مردم تبدیل کنید، همانطور که قبلاً با جنگل ها انجام شده است. زغال سنگ، نفت، گاز -»

فرد دیگری می گوید: «بدون شک، با متراکم کردن و گرم کردن آن در دماهای بسیار بالا، می توانیم آن را به آجرهای شیشه ای باورنکردنی سخت تبدیل کنیم که برای ساخت و ساز حیاتی خواهد بود.»

«آه بله!». «بنابراین هر آپارتمان، پل یا هر چیز دیگری که ساخته شود، پیروزی کوچکی بر تپه های شنی خواهد بود.»

«مناطق جهان که بیشترین آسیب را از این مصیبت دیده اند، ثروتمندترین خواهند شد. این عالی خواهد بود.»

آلن که در انتهای میز با لباس علاءالدین نشسته است، با شور و شوق می گوید: «من این ایده را یادداشت خواهم کرد. همیشه برای همه چیز راه حلی وجود دارد. ما هرگز نباید ناامید شویم.»

شنیدن این کلمات در مغازه برای میشیما عجیب بود ...

هر روز مردم بیشتر دوست دارند برای ملاقات و امیدواری به مغازه خودکشی بیایند.

میشیما در مواجهه با مرد خشن مقابل خود، گیج و مبهوت ترجیح می دهد به روحیه اصلی فروشگاه پایبند باشد. «می خواستم یک صندوق پستی نصب کنم که مشتریان بتوانند نامه ای را درون آن بگذارند و توضیح دهند که چه کاری انجام داده اند. فکر خوبی است، مگه نه؟ بستگان فرد خودکشی و دوستانش، می توانستند بیایند و نامه هایی را که فرد مرده برایشان نوشته است، بخوانند. با خودم می گویم که بدون شک بعد از آن، از شدت دردشان، قفسه ها را جستجو می کردند، شاید چیزی برای خودشان می خریدند. من برای چند هفته تبلیغات برنامه ریزی کرده بودم: فروش طناب و غیره. و دو تا به قیمت یکی در روز ولنتاین.»

مرلین، که اکنون در بخش محصولات تازه به عنوان پری مبدل شده است، فقط مشتریان را با عصای جادویی خود لمس می کند: «دنگ تو مردی!» یک چراغ سبز کوچک به محض تماس، روشن و ترک می خورد و جرقه هایی را از نوک عصا پرتاب می کند. خودکشی های وانمودی روی زمین می چرخند و تشنج های وحشتناکی را تقلید می کنند، میشیما با ناراحتی کش لاستیکی را از زیر چانه اش بیرون می کشد، زیرا پوست گردنش را نیشگون می گیرد. 'می بینی دخترم بارداره؟ ازنگهبان قبرستان. او می خواهد زندگی کند.'

مرد پاسخ می دهد: «خودت سه فرزند داشتی، بنابراین باید دلبستگی به زندگی احساس کرده باشی.»

'سه تا بچه... سومی...' میشیما مسائل را در جای درستش قرار می دهد. «من قصد داشتم ایده ای را که بزرگترین پسر من قبل از اینکه توسط کوچکترین فاسد شود، اجرا کنم: یک تاج فلزی ساده که روی سر قرار می گرفت. در پشت آن یک بازوی مفصل بندی کوچک وجود داشت که در انتهای آن یک ذره بین ثابت شده بود. بنابراین، در تابستان، مردم می توانستند با آفتاب زدگی خودکشی کنند. تنها کاری که باید انجام می دادید این بود که در مکانی بدون سایه بنشینید و ذره بین را تنظیم کنید تا نقطه سوزان را پیدا کنید. وقتی موهیتان شروع به سوختن می کرد، فقط باید بی حرکت می ماندید. نقطه تمرکز پرتو پوست سر را می سوزاند، سپس جمجمه را. اما افسوس، دیگر اینطور نیست. به آن نگاه کن - بزرگترین پسر من - که خیلی بهش افتخار می کردم، بین به چه کسی تبدیل شده است! یک آدم بی اشتها با خلق و خوی روانپریشانه یک قاتل زنجیره ای، به تازگی علاقه ی جدیدی پیدا کرده - حدس بزنید چی؟ - پنکیک! راستش را بخواهی... او از صبح تا شب خودش را با آنها پر می کند.'

ونسان، با گونه های بسیار گرد و ریش قرمز کوتاه، چشمانش هنوز زیر باند سر عصبانی است، با یک لباس چسبان مشکی یک تکه که با استخوان های سفید رنگ آمیزی شده پوشیده است. او در حالی که پاستای نرم را در یک کاسه سالاد بزرگ میریزد، به پدرش نگاه می کند که نزدیک می شود و شکم برآمده پسرش را نوازش می دهد. 'اسکلت کمی چاق شده، نه!'

میشیما بار دیگر به مشتری روی می کند و می گوید: 'همانطور که می بینید، کمبود ایده نداشتم. در یک نقطه، حتی مرا کمی عصبی کرد - و همین زمان طول کشید تا بقیه خانواده خیانت خود را تحت تأثیر نفر دوم که همیشه خوشحال و خوش بین است، انجام دهند... و حالا بین چه اتفاقی افتاده است. به این نگاه کنید: تپانچه

های یکبار مصرف جدید ما خالی شلیک می کنند، و تنها کاری که شیرینی های مرگ انجام می دهند، آسیب به دندان است. در مورد طناب هایی که مردم خودشان را حلق آویز می کنند، اگر به شما بگویم کشی شدن...!

و شمشیرهای سپو کو به عنوان مگس پران عمل می کنند.

مرد با اضطراب گفت «بله...درسته،خب بریم سر کار خودمون؟». او ظاهری یک فرد رسمی دارد که برای ماموریتی ویژه به آنجا فرستاده شده است.

«این شامل خودکشی دسته جمعی همه اعضای دولت منطقه می شود! ما که نمی توانیم به آنها مگس پران بدهیم.»

«چه چیزی رو میپسندین؟»

«واقعاً مطمئن نیستیم... در مورد آن سم شنیدم - پری شنی؟ - اگر برای چهل نفر به اندازه کافی در انبار باقی مانده باشد.»

میشیما همسرش را که به عنوان یک شیشه سم پیچ خورده مبدل شده است، صدا می کند، او در کنار میز جلسه ایستاده است و به «می توانستیم داشته باشیم»، «فقط باید...» و غیره گوش می دهد.

«لوکرس! آیا هنوز مقداری زهر شب یاقوت، ژل کشنده و نفس بیابان در انبار داری؟»

«برای چی؟»

میشیما با رویارویی با فرستاده دولت آهی می کشد «میگه برای چی...». «گاهی اوقات انگار او عقلش را از دست میده...»

سپس دوباره صدایش را بلند می کند و دوباره با همسرش صحبت می کند: «دولت با اعتراف به بی کفایتی و تقصیر خود، تصمیم گرفته است امشب خودکشی دسته جمعی را به صورت زنده از تلویزیون انجام دهد! می توانید موارد لازم را تهیه کنید؟»

«میرم ببینم چی دارم! آلن، کمکم میکنی؟»

«بله مادر.»

۳۴

«چه کسی این کار را کرد؟ چه کسی جرات کرده؟ آن عوضی کیست...؟»

میشیما با چشمان چرخان مانند بشقاب پرنده از آپارتمان بیرون می آید. او کمر بند کیمونویی خود را می بندد.

او با پاهای و بازوهای باز، یک تانتو را با تیغه براق و تیز (نه لاستیکی) در دست گرفته است، که از بالای بوفه در اتاق غذاخوری برداشته است.

او آب لیوان کوچک با یک جرعه را قورت می دهد. در بالای پله ها و با دمپایی های گلدار به پا، به اندازه یک سامورایی که در حال حمله است، تهدیدآمیز به نظر می رسد. حتی طوری صحبت می کند که انگار به زبان ژاپنی صحبت می کند

می پرسد چه کسی این کار را کرده است، اما غریزه به سمت آلن فرود می آید که به طور معصومی در حال دستکاری برخی عروسک های خیمه شب بازی در بخش محصولات تازه است.

لوکرس، با دست های صاف روی سرش، به سرعت آنها را پایین می آورد و جلوی شوهرش می رود. "چه خبره عزیزم؟"

در حالی که شوهرش با ضربات محکم تیغه اش هوا را می شکافد، در تلاش است تا به آلن برسد، آلن بین پاهای پدرش می لغزد، دور می شود و از پله ها بالا می رود.

آقای تواج برمی گردد و او را تعقیب می کند. آلن در بالای پله ها، به جای اینکه خود را در اتاق خواب یا یکی از اتاق های دیگر آپارتمان به دام بیندازد، تصمیم می گیرد در کوچک سمت چپ را باز کند - دربی که به راه پله مارپیچ در برج منتهی می شود. پدرش او را از پله های لغزنده سنگ های فرسوده تعقیب می کند. تیغه شمشیرش در حالی که به دیوارها برخورد می کند جرقه می زند و او می غرد: «کدوم عوضی گاز خنده را در بطری های دولت ریخته است؟»

خانم تواچ، با این فکر که شوهرش قصد کشتن فرزند کوچکش را دارد، با یک بطری زهر شب یاقوت از انبار برمی‌گردد و او نیز از پله‌های باریک برج بالا می‌رود، بعد مرلین فریاد می‌زند «مادرا!» و دنبالش می‌رود سپس ونسان دنبالش می‌دود. ارنست - که در بوی دود اسید سولفوریک گیج شده است - می‌پرسد: «چه خبره؟»

"چه خبره؟ بدو بیا!"

"آقای تواچ که از بالا رفتن از پله‌ها نفسش بند آمده است، با ملحق شدن بقیه اعضای خانواده‌اش به سکوی برج بلند و باریک، احساس خفگی می‌کند. محوطه سنگفرش دایره‌ای شکل است و با سقف مخروطی با قاب چوبی پوشیده شده است. در دیوارها شکاف‌هایی به آسمان باز است، مانند شکاف‌های تیراندازی در حصارها، بدون شک به این دلیل که صدای ناقوس‌ها در روزهای قدیم بیشتر می‌شده، یا صدای اذان‌گویی که مدت‌هاست مرده است. در اینجا، نسیمی به طور مداوم صدا می‌زند. لباس سفید چین‌دار و پلیسه‌ای مرلین در حالی که بازوهایش و مچ‌هایش را بین ران‌هایش فشار می‌دهد تا آن را پایین نگه دارد، بالا می‌رود. شب است. تابلوهای نئون قرمز و سبز با تبلیغات چینی غول‌پیکر برج را روشن می‌کنند.

خانم تواچ بطری را برمی‌دارد، آن را به لب‌هایش می‌زند و شوهرش را در حالی که به آلت نزدیک می‌شود تهدید می‌کند:

'اگر او را بکشی، خودم را می‌کشم!'

مرلین می‌گوید «من هم همینطور!» و بند چانه کلاه ایمنی حاوی دو دینامیت را که ونسان به مناسبت رسیدن به سن بلوغ به او داده است، می‌بندد. در دستانش سیم‌های ضامن را می‌گیرد.

فرزند بزرگ خانواده ی تواچ لبه تیز چاقوی آشپزخانه با تیغه ضخیم را به گلوی خود فشار می‌دهد: 'ببین، بابا...'

میشیما می‌گوید: «من نمی‌خوام او را بکشم، خودم را باید بکشم!»

دهانه ی بطری درست به لب‌های لوکرس چسبیده است و او عقب نشینی نمی‌کند. 'اگر خودت را بکشی، خودم را می‌کشم!'

صدای خفه ی مرلین از داخل کلاه با نقاب زهری به معنای «من هم» می‌آید.

ونسان در حالی که یک پنکیک را به داخل حلقش فشار میدهد تکرار می کند "منم".

ارنست آرام که ناگهان از خشم عصبانی شده ، 'بسه دیگه تموم کنید ؟'. 'مرلین، عزیزم، تو قراره مادر بشی! و تو چی پدر؟ اگر این کار را انجام دهی، چه کسی مغازه را اداره خواهد کرد؟'

میشیما میگوید 'دیگر هیچ مغازه خودکشی وجود ندارد!'.
سکوت سنگینی انجا را فرا گرفت.

لوکرس ناگهان بطری را پایین می آورد و می پرسد "چی داری میگی؟"

'آنها قصد نابودی مغازه را دارند! در بهترین حالت، آنها فردا صبح آن را تعطیل خواهند کرد.'

مرلین می خواهد بداند ' (اما چه کسی؟) '.

'کسانی که امشب آنها را احمق فرض کردیم.'

"باد در بالای برج می وزد، بر لبه های دیوارها سوت می زند. آلن در حالی که پدرش جلو می آید و توضیح می دهد عقب ترمی رود:

'بعد از اینکه رئیس دولت در برنامه تلویزیونی زنده به خود انتقاد کرد، در شیشه سم شنی را که جلویش بود برداشت و استنشاق کرد. همه وزرای منطقه و معاونان وزیر هم همین کار را کردند. هیچ کدام از آنها به شربت دست نزدند یا آن را قورت ندادند . همه آنها با صدای بلند شروع به خنده کردند، هر کدام به نوبه خود با خنده ای بلند، یک ترس دوران کودکی را تعریف کردند. وزیر دارایی گفت: «وقتی برای تعطیلات به خانه مادربزرگم در روستا رفتم، او هر روز صبح با انداختن افعی های زنده به تختم مرا بیدار می کرد. خوب، در واقع آنها مارهای سمی نبودند، اما من خیلی ترسیده بودم! وقتی به شهر ادیان فراموش شده برگشتم، از وحشت لکنت زبان گرفتم و در شلوارم ادرار کردم. هه هه! دوباره داره میاد...! واقعاً بوی ادرار در اتاق به مشام می رسید. وزیر دفاع مداخله کرد: «به من گفتند: چشمانت را ببند و دهانت را باز کن. فکر کردم برای اینکه به من شیرینی بدهند اما مدفوع خرگوش را قورت در دهانم گذاشتند! و شروع میکردم به غلت زدن روی زمین و پریدن مثل یک خرگوش کوچولو. وزیر محیط زیست گفت: «یادمه وقتی یازده ساله بودم، چیدن گل از لبه های حصار برایم ممنوع بود. به من گفتند که آنها گل های رعد و برق هستند و اگر یکی را بچینم، صاعقه ای به من اصابت می کند. خوب، به

شما می گویم، آن زمانی بود که هنوز در کنار رودخانه ها گل وجود داشت! ها ها ها! حالا که وزیر شده ام، دیگر خطری برای وقوعش وجود ندارد، اوه، ها، ها! دیگر هیچ گل وحشی وجود ندارد! سپس او با عصبانیت و خنده موهایش را از ریشه درآورد. منم مثل همه بینندگان تلویزیون گیج شده بودم و مجبور شدم قسمتی از موهای وزیر را که روی آستینم افتاده بود، تکان دهم. در نهایت رئیس جمهور که از خنده گریه می کرد فریاد زد: «عمویم مرا در کیسه سیب زمینی زندانی کرد آن را روی قسمت مسطح یک گاری قرار داد و سپس اسبش را شلاق زد تا با سرعت زیاد راه بیفتد. در حالی که روی گاری اینور و اونور پرتاب می شدم، افتادم و خودم را در کنار جاده، در کیسه سیب زمینی زندانی، پیدا کردم! آه! آنها باید مرا همان جا رها می کردند. اوه! تا من کشورم را به سمت فاجعه رهبری نمی کردم. اوه! ها ها ها! این یک برنامه تلویزیونی دیوانه کننده بود که تهیه کننده مجبور شد ناگهان آن را متوقف کند زیرا فیلمبرداران استودیو نیز از خنده دو برابر شدند.»

«دوربین سه بعدی آنها در همه جهات زیگزاگی جهش می کردند. دیگر نمی توانستید چیزی ببینید یا بفهمید. میشیما گفت: همه اینها به خاطر توی شروره... باعث شد اعضای دولت گاز خنده را تنفس کنند! آلن سرانجام چشمانش را که در آن نور تبلیغات چینی منعکس شده است، می چرخاند.

کودک یازده ساله عقب نشینی می کند. 'ولی پدر، من نمی دانستم! ماسک گاز مادرم را پوشیده بودم و متوجه نشدم. بطری را از جای همیشگی اش برداشتم، اما فراموش کرده بودم که تامین کننده را عوض کرده ایم... و حالا از شرکت خنده آوران تحویل می گیریم...'

پدرش با بازوی دراز و دستگیره شمشیر در دست جلو می آید، نوک تیغه ی آن روی کت کیمونوی او را سوراخ می کند. سر او که از عرق چکه می کند، و برق میزد. همسرش در کنار او راه می رود، آماده بود تا یک و نیم لیتر زهر شب یاقوت قورت دهد. مرلین، با کلاه بزرگ مشکی که سرش را در بر گرفته است، شبیه مگسی در یک کابوس بود. او با لباسی فوق العاده جذاب، از نوعی که بازیگران می پوشند، کورکورانه پیش می رود و دوزامن را در مشت هایش می فشارد. ونسان هنرمند، که مانند یک مضحک روشن بود، با اخم وحشتناک و سرفه بعد از خوردن پنکیک، اروق میزد و تکه های پنکیک از دهانش بیرون میریزند.

آلن با وحشت از منظره غیر قابل درک کل خانواده اش که در طوفانی گرفتار شده اند عقب می نشیند!

'نه نه! این کار را نکن... آلن دستش را دراز می کند و عقب نشینی می کند ناگهان پایش می لغزد.

او به یکی از دهانه ها می افتد. پاهایش در هوا شناور میشوند و مستقیم به پایین می افتد. لوکرس، میشیما، مرلین، ونسان و ارنست همه چیز - بطری، شمشیر، چاقو - را روی سنگفرش ها رها می کنند تا به جلو بدونند و روی دهانه خم شوند. مرلین که در سیم‌های چاشنی کلاه گیر کرده بود، می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاده است؟»

نگهبان قبرستان بندش را باز می کند و پاسخ می دهد: 'آلن از پنجره افتاده است.'

'چی؟'

آلن یک طبقه پایین تر در لبه یک بام کوچک، با دست راستش از ناودانی قدیمی آویزان است که پرچ‌های آن به تدریج لق می‌شوند و بیرون می‌آیند. به نظر می‌رسد شانه چپش در اثر سقوط آسیب دیده، بنابراین نمی‌تواند دستش را تکان دهد. ناودان شکاف برمی‌دارد و خم می‌شود و آلن را با خود می‌برد.

نزدیک است که به طور کامل شکسته شود. در همین لحظه است که روبانی بلند و سفید پایین می‌آید تا به کودک برسد. ونسان عمامه‌ی سرش را باز کرده بود! او با سرعت برق خم شد، باند بسیار بلند را از سرش باز کرد و به دست راست آلن می‌رسد. او درست همان موقع که ناودان جدا شده و می‌افتد، آن را می‌گیرد و در تاریکی به پیاده‌رو پایین می‌افتد. والدین و خواهر حیرت زده او به سمت برادر بزرگ آلن برمی‌گردند که مشت‌های گره خورده‌اش هنوز باند بلندی را که آلن از آن آویزان است، نگه داشته‌اند.

'سریع، به من کمک کنید!'

میشیما، لوکرس، مرلین و ارنست به کمک ونسان می‌روند و با هم به آرامی باند را می‌کشند تا پاره نشود. آلن با تکان‌های کوچک بالا می‌آید. آنها با ده دست محتاط او را به سمت خود برمی‌گردانند.

لوکرس اعتراف می‌کند 'خیلی ترسیدم!'

میشیما با تأسف آهی می‌کشد «خوشحالم که تو اینجا پی‌سر می‌رسی».

ونسان با تعجب فریاد می‌زند «سرم دیگر درد نمی‌کند!».

مرلین با چشمانی اشکبار تصمیم می‌گیرد 'اسم پسرمان را آلن می‌ذاریم!'. 'اگر دخترم بود، آلنه می‌شه.'

ارنست تایید می کند و پسر کوچولوی تواچ کم کم بالا می رود و بالاتر. او در حالی که در هوا آویزان است، سرهای خم شده به سمت خود را تماشا می کند، پدر، مادر، خواهر، برادر و تقریباً خواهرشوهرش.

میشیما می خندد. 'حتی اگر دولت منطقه با حکم مغازه خودکشی را تعطیل کند، ما نگران نخواهیم بود! با پولی که به تازگی با وسایل جدید به دست آورده ایم، به اندازه کافی برای نقل مکان به سمت دیگر بلوار پول داریم میتونیم مغازه ی فرانسوی واتل را تاسیس کنیم، حتی بهتر از مغازه روبرو. آن را به...'

ونسان می پرسد 'پنکیک فروشی؟'.

آقای تواچ می خندد «اگر دوست داری اره!». ، پسر کوچکش از زمان تولد او را هرگز به اندازه ای که در اینجا شاد بود، ندیده است.

فرزند بزرگتر همانطور که باند را می کشد:

«منم دیگر جمجمه ساختن را متوقف می کنم - کمی خسته کننده است - میخوام پنکیک هایی به گردی صورت آلن، با دو سوراخ برای چشمان خندانش و یک شکاف برای لبخند بزرگ خوش بینانه اش درست کنم. دور پنکیک، با خمیر چکه شده از ملاقه، من حلقه های طلایی می کشم و گونه ها را با کمی پودر کاکائو برای کک و مک هایش رنگ می کنم. حتی افرادی که اشتها ندارند دوست دارند آن را امتحان کنند تا بتوانند به چیزی زیبا ایمان بیاورند.»

لوکرس آواز می خواند 'این خوشبختی خواهد بود...! فرزند کوچکترش هرگز صدای آواز مادرش را نشنیده بود.

کودک بالاتر میرود، با یک دست باند را نگه می دارد. او بیش از سه متر از آنها فاصله ندارد. حرف های چینی روی پشت ژاکت و شلوار روشنش سر می خورند. آلن بدون اینکه کمکی بخواهد، و بدون ترس یا تلخی برای آنچه بوده اند، در حالی که بالا می رود، تکان به تکان به آنها نگاه می کند. خوشبختی جمعی آنها، ایمان آنها به آینده و آن لبخندهای درخشان روی صورتشان، کار اوست. خواهرش با دو متری فاصله از او می خندد. مادرش او را در حال نزدیک شدن تماشا می کند، گویی ناگهان مادرش را در حیات مدرسه دیده است. مأموریت آلن انجام شد.

او باند را رها می کند.

فروشگاه خودکشی

ژان تولہ

